



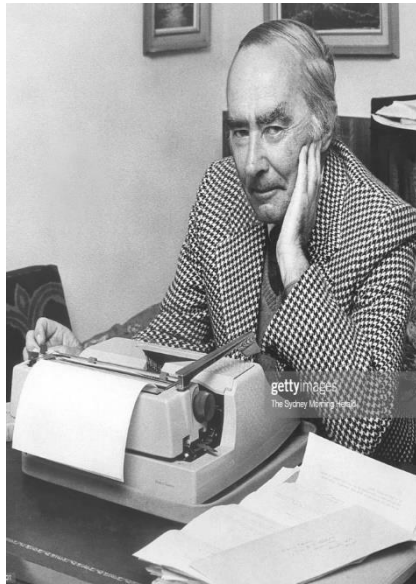
ند کلی

داگلاس استوارت

ع. ج. ساوی

<http://savehe.com.au>

لینک به سایت نویسنده



داگلاس استوارت

یکی از بزرگان شعر، داستان کوتاه، مقاله نویس و سردبیر ادبیات استرالیاست. او سیزده جلد کتاب شعر منتشر کرده و پنج نمایشنامه منظم نوشته و به اجرا درآورده است. مشهورترین نمایشنامه او "آتش روی برف" و شاه کارش نمایشنامه منظوم "ند کلی" است. او در سال 1913 در شهر اسالم نیوزیلند تولد یافته و در همان شهر تحصیلات ابتدایی و متوسطه را تمام کرده و در دانشگاه ویکتوریا به- تحصیل قانون پرداخت که آنرا برای روزنامه نگاری کنار گذاشت. به- استرالیا مهاجرت کرد و در نشریه "بولتن" که ارگان ملی گرایان بود، به کار پرداخت و مکتب بولتن را رواج داد.

ند کلی

اشخاص

ند کلی

دن کلی: برادر ند کلی

جو بایرن

استیو هارت

لی وینگ: منشی بانک

مکین: منشی بانک

تارلتون: صاحب بانک

ریچاردز: پلیس

الیت: آموزگار شهر جریلدی

گری بل: کشیش

برت: خرده مالک

کوگس: صاحب هتل

رنکین: تاجر

رانکین: انبار دار

رو: دوست دختر ند کلی

آرون شریث: خبرچین

ریتا شریث: همسرش آرون

لیدی باری: مادر ریتا

ری آردون: کارگر راه آهن

لیدی جونز: صاحب هتل گل نور ون
جک جونز: پسر خانم جونز
کرنو: آموزگار گل نور ون
لیدی کرنو: همسر کرنو
پلیس، پیش خدمت هتل نگه بان ها، هم بندان ند کلی.

پرده اول صحنه‌ی اول

بانک در "جریل‌دری" صبح دوشنبه، یازدهم فبراری، 1879. پیش‌خانی در زاویه راست جلو تا انتهای دیوار سمت چپ که محدوده‌ای برای کارمندانی که پشت آن کار می‌کنند، به‌وجود آورده است. دری وسط دیوار رو به‌رو، به‌قسمت خصوصی بانک باز می‌شود. مکین کارمند جوانی که روی چهارپایه پشت پیش‌خان نشسته است. لی‌وینگ کارمند، منشی اول نیز پشت پیش‌خان به‌در رو به‌خیابان نگاه می‌کند.

لی‌وینگ: (خمیده، خشک، میانه سال، در حالی که دسته‌ای اسکناس را می‌شمارد، غرغر می‌کند). پنج و پنج، ده، پنج و پانزده. پنج و پنج؛ ده، پنج و پانزده. پنج، پنج و ده، پنج و پانزده. پنج و ده، پنج و پانزده. پنج و پانزده. پنج و پانزده. مکین: (با تمسخر در شمارش شرکت می‌کند). دو شنبه، سه شنبه، چهار شنبه، پنج شنبه، جمعه. دو شنبه، سه شنبه، چهار شنبه، پنج شنبه، جمعه. دو شنبه، سه شنبه، چهار شنبه، پنج شنبه، جمعه.

خدای من امروز تازه دو شنبه است.

لی‌وینگ: پنج پانزده. پنج، پنج ده، پنج پانزده.
 مکین: آقای لی‌وینگ.
 لی‌وینگ: آخ. اذیت نکن. تو باعث شدی به‌اشتباه
 بیفتم. نمی‌توانی کاری پیدا کنی؟
 مکین: چه می‌کنی، اگر شش زار کم بی‌آوری؟ استعفا می-
 دهی؟
 لی‌وینگ: (از موضع گیر خارج شده) آرام نمی‌گیرم، تا آن-
 را پیدا کنم. بر عکس تو مکین.
 مکین: این کاری است که من روز شنبه انجام دادم.
 دنبال شش زار گم شده گردیدم. حسابم درست در نمی‌آمد و
 آقای تارلتون تمام بعد از ظهراً تلف کرد. تعطیلی خودم را.
 تارلتون گاو مناسبی است.
 لی‌وینگ: روزی خواهی آموخت، عاقلانه نیست
 صاحب بانک را گاو بنامی. دیوار گوش دارد.
 مکین: تو با من بدقلقی می‌کنی. یک روز من با هفت‌تیر
 دفتر ترا سوراخ می‌کنم.
 لی‌وینگ: زرنگ بازی درنی‌آور.
 مکین: او گاو خوش آب و علف است، خلاصه، چه
 اهمیت دارد، اگر من چند سکه کم آورم. بانک از پس آن بر نمی-
 آید؟ خلاصه، امروز باید توازن حساب کامل شود. تو فکر می-
 کنی، این‌جا سیدنی است؟ هر روز مثل روز پیش، این شهر غرق
 گرد و خاک است.
 لی‌وینگ: این قانون کار است.
 مکین: هیچ علاقه‌ای به این قانون ندارم.

لی‌وینگ: خودت خوب می‌دانی، بانک قانون خودش را دارد. اگر ما قانون را رعایت نکنیم، کارها طبق روال پیش نمی‌رود. هیچ کس نمی‌خواهد، نصف روز تعطیل ترا تلف کند. این فقط قانون است که تو باید توازن حسابت را به دست آورده باشی، پیش از این که بانک را ترک کنی.

مکین: من فکر می‌کنم، این هم قانون است که ما باید برده این‌جا باشیم، در حالی که رییس داخل حمام نشسته است.

لی‌وینگ: مگر این که رییس خواب باشد.

مکین: الان وقتش است، او سر کار باشد و سرمشق خوبی برای من. من هیچ رییس بانکی را در تمام شهرهای اطراف نمی‌شناسم، که نصف زمان کارش را در خواب، یا در حال قدم زدن در اطراف و نگهبانی تیرها و زیر پا گذاشتن قانون باشد. آن‌ها همان قدر کار می‌کنند که ول‌گردان. فکر می‌کنم، اگر او خواب نباشد، گاو زیبا برای قدم زدن در خیابان است و تخم‌هایش را در آفتاب گرم می‌کند. لعنتی چه قدر گرم است. من که رفتم کتم را درآورم.

لی‌وینگ: بهتر است چنین کاری نکنی.

مکین: چون آقای تارلتون خوشش نمی‌آید. جهنم که خوشش نمی‌آید. گور پدر بانک هم کرده.

لی‌وینگ: "تو فقط داری وقت تلف می‌کنی."

مکین: من در چنین هوایی قادر به هیچ کاری نیستم.

من از این شهرک بیزارم، با این گنجشگ‌هایی که در خاک خود را شست‌شو می‌کنند. آن چنان خشک و مرده است، که

کرم نیز با انزجار می‌خشکد. کار، خواب، کار؛ نه تفریحی نه زنی. کسی کلامی به‌زبان نمی‌آورد. آب‌جو آن‌چنان گرم است که به-نوشیدن نمی‌ارزد. گرم و مایع، در حد چیز که پاهای خود را با آن بشوی. از این تابستان متنفرم، وقتی حتی خاک چنین خشک است. هفته‌ای یک‌بار با تلاش، گوشش را کیپ می‌گیرد و دوبار می‌کوشد، مانند سگی که شپش گزیده باشدش بخوابد. (تحقیرآمیز) در حقیقت لی‌وینگ من بالا آورده‌ام.

لی‌وینگ: ترجیح می‌دهم، مرا آقای لی‌وینگ صدا کنی. مکین: من هم ترجیح می‌دهم، مرا کاپیتان مکین صدا کنی. فیلد مارشال مکین، مکین ول‌گرد، حفار، دزد سرگردنه، اما تو چنین نمی‌کنی. من مکین، کسی هستم، که تمبرها را و کفش-های رییس را لیس می‌زنم. طول نمی‌کشد، که یک شاه ماهی، خدای من، چه‌قدر فرو رفته‌ام. شاید بهتر باشد، هفت‌تیری به-دست آورده، مغزم را متلاشی کنم. من ندکلی مکین شده‌ام. چیزی برای تغییر، هر چه باشد.

لی‌وینگ: بهتر است آقای تارلتون نشنود، تو چه گفته-ای. این جوکی خطرناک است.

مکین: تو مردی از جنس خون و آتشی. شرط می‌بندم، هنوز حاضر نیستی لباس پشمی زمستانی را عوض کنی. (لیوینگ ناراحت می‌شود). خیلی خوب. یک مرد حق ندارد، حتی نام ندکلی را ببرد؟

لی‌وینگ: البته این به‌نظر نمی‌رسد، طرف‌داری از آن‌ها باشد. بله! اما بانک ممکن است، به‌چنین چیزهایی توجه کند. این کاملن حق بانک است. بسیاری از مردم گمان می‌کنند،

سرقت بانک چیزی مسخره و قابل توجه است. اما دزدی دزدی است. آن‌ها در "ای‌یورا" بانک را سرقت کرده‌اند، ما اما نوکر بانک هستیم. این وظیفه‌ی ماست که از پول‌های بانک محافظت کنیم.

لی‌ونینگ: اصلن دلم نمی‌خواهد، وارد بحثی دود زده با تو شوم.

مکین: تصور کن ند کلی برای تنوع از مرز عبور کند. کسی نمی‌داند، آن‌ها کجا هستند. احتمالش هست، به این جا داخل شوند. حقیقتن تو برای تفریح هم شده، خوش حال نمی‌شوی؟ لی‌ونینگ: نه خیر. خوش حال نمی‌شوم.

مکین: گم شو! چه فایده از گفتگو با تو. من چنین شناسی را به فال نیک می‌گیرم. من برای سیگار کشیدن بیرون می‌روم. اگر به تارلتون برخورد، می‌گویم، تو مرا به پست‌خانه فرستاده- ای. (از پشت پیش‌خان گذشته و از در بیرون می‌رود.)

لی‌ونینگ: (در حین خروج مکین) به او بگو که تو ند کلی هستی. (کار شمارش اسکناس‌ها را از سر می‌گیرد.) پنج و پنج ده و پنج پانزده. پنج و پنج ده و پنج پانزده. پنج و پنج ده و پنج پانزده. پنج و پنج ده و پنج پانزده.

(در حالی که او سخت مشغول شمارش است، در پشت سرش باز شده و "جو بایرن" پوشیده در لباس پلیس ایالت "نیو ساوت ولز" وارد می‌شود. هفت‌تیری در دست دارد. او مردی- ست بلند قد، لاغر اندام با ریشی کم پشت. مغز متفکر گروه ند کلی است که هم‌چون مردی تحصیل کرده حرف می‌زند. به-

آهستگی یکی دو قدم به لیوینگ که محو شمارش است و متوجه حضور او نیست، نزدیک می شود.)

بایرن: هی تو

لیوینگ: (از جا می جهد.) چه خبره؟ این چه معنی دارد که تو بیایی این جا و فریاد بزنی؟

بایرن: آمده ام ترا ببینم.

لیوینگ: (کمی نرم تر) خوب! تو باید از راه درست وارد شوی. چون پلیس هستی، معنیش این نیست، حق داری به- قسمت خصوصی بانک وارد شوی. خوب سر کار چه کار داشتی؟

بایرن: اسم من ند کلی است.

لیوینگ: (بی توجه) چه کار می توانم برای شما انجام دهم؟

بایرن: خیلی کارها می توانی انجام دهی. می توانی کمی از جرات بی مرگت به من بدهی. چیزی نزدیک به ده هزار پوند، یا بیش تر اگر در دسترس هست.

لیوینگ: چی؟

بایرن: (هفت تیرش را بالا می آورد.) به تو گفتم اسم من کلی است.

ایوینگ: تفنگ برای چه؟ کلی... امروز اسم همه کلی است. داری با من شوخی می کنی؟

بایرن: گفتم اسم من کلی است... کلی... احمق.

لیوینگ: رو من اسم نگذار!

بایرن: (فریاد می زند) بیدار شو. آقا دوات داری خواب می-
 بینی؟ بانک را تسخیر کرده ایم. ند کلی این جا است.
 لی وینگ: (یک مرتبه متوجه می شود، چه شده است و
 دست پاچه می شود.) وای خدای من. دسته ی سارقین مسلح.
 بایرن: تسلیم شو! یالا. دست ها را بالا ببر. پول ها را ولش
 کن. من می دانم، چه طور از آن ها مواظبت کنم.
 لی وینگ: وای خدای من.
 بایرن: هفت تیرت کجاست؟
 لی وینگ: چی من؟... هف... آهان هفت تیر من.
 بایرن: پس فکر کردی، از چی حرف می زنم؟ تخم مرغ هم-
 زن؟ هفت تیرت کجاست؟
 لی وینگ: متاسفانه نمی دانم. ممکن ست ریز میز باشد.
 آقای کلی، اجازه هست نگاه کنم؟
 بایرن: تو دست هایت را بالا نگاه دار، مثل این که داری
 مگس می پرانی. یا تارهای عنکبوت را پاره می کنی. ببینم، کسی
 گفت اسم من کلی است؟
 لی وینگ: (می کوشد شکل و قیافه ای متناسب تر از آن چه
 بایرن به مسخره گفته بود، به خود بگیرد.) خود تو گفتی.
 بایرن: اسم من جو بایرن است، خوب به خاطر بسپار.
 وقتی حسابی پیر شدی، با دندان های بسیار مثل مرغ، می توانی
 برای نوه هایت تعریف کنی، جو بایرن برای ند کلی مرا تسلیم
 کرد. این موضوع خوبی ست که امشب برای زنت تعریف کنی.
 لی وینگ: پای زن مرا به این موضوع نکش.

بایرن: (با احترامی تمسخر آمیز) تو یک غول هستی، مگر نه؟ هفت تیر کجاست؟

لی وینگ: (اخم آلود) یادم نیست.

بایرن: آقای دوات. با یک گلوله مغزت را روی دفتر کل حساب داریت پخش می کنم. بقیه کجا هستند؟ چرا تو تنها هستی؟

لی وینگ: مکین برای پست کردن نامه رفته است.

بایرن: مدیر کل کجاست؟

لی وینگ: من در حد آن نیستم که بدانم آقا تارلتون در حالی که بانک سرقت می شود، وقتش را کجا می گذرانند. خودت پیدایش کن.

بایرن: آقای دوات! به تو اخطار می کنم.

لی وینگ: می خواهی چه کار کنی؟

بایرن: (با ظرافت) هیچ. فقط بانک را سرقت کرده و چند نفر را می کشیم. یکی دو تا بچه را هم می پزیم. بعد راهمان را می کشیم و می رویم. در فکر درد سر کسی نیستیم.

لی وینگ: با من مثل بچه ها حرف نزن! تحمل نمی کنم.

بایرن: (با آرامش) فکر می کنم، دلم می خواهد، ترا با یک گلوله راحت کنم. (به او اشاره می کند.) بیا این جا ببینم

لی وینگ: آقای بایرن!

بایرن: (او را با هفت تیر تهدید می کند.) یک، دو، سه، مثل یک پرنده پیر روی پیش خان.

لی وینگ: (روی پیش خان پریده و پشت به آن می ایستد. با عصبانیت در مقابل بایرن.) خوب آقا. بایرن: خیلی با شکوه.

حالا پیر به عقب. نمی‌خواهم، زنت را از داشتن یک خدای یونانی محروم کنم.

(وقتی لی‌وینگ از پیش‌خان پایین می‌آید، در سمت راست باز شده، ند کلی با هیکلی سنگین‌تر از بایرن و ریشی انبوه‌تر، با هیبت فرماندهی وارد می‌شود. می‌کوشد خود را رهبر نشان دهد، اما رفتار نا متناسبش در زود خشمی و خودستایی او را لو می‌دهد. با نگاهی سرسری همه بانک را از نظر می‌گذراند. خوش‌حال از این که همه چیز تحت فرمان و رو به راه است. کنار در ایستاده و لب‌خند می‌زند.)

لی‌وینگ: (متوجه می‌شود کسی داخل شده، اما هنوز او را ندیده و نمی‌داند چه کسی است.) مکین مواظب باش. (ند کلی را در لباس پلیس می‌بیند.) فرمانده!

کلی: جو! تو با ترس عقل از کله‌ی میش پیر پرانده‌ای. (به-لی‌وینگ) تو حتا با دیدن ند کلی را نمی‌شناسی؟

لی‌وینگ: وای خدای من. چرا ترا می‌شناسم. دزدی در روز روشن.

کلی: (با نرمش بیش‌تر.) اگر من به‌جای تو بودم، هیچ از آن به‌هیجان نمی‌آمدم. این برای سلامتی مزاجت هیچ خوب نیست، باعث ایجاد صرب در معده می‌شود. من یک مراجع معمولی هستم. برای تقاضای وام آمده‌ام.

لی‌وینگ: تو می‌خواهی، بانک را سرقت کنی؟ (ناباورانه) این‌جا جریلدری است

کلی: (تمسخر آمیز) نترس!

لی‌وینگ: وای خدای من. تو می‌بایست پلیس‌ها را کشته باشی. لباس پلیس را از کجا آورده‌ای؟
کلی: جو اسم این مردکه چیست؟
بایرون: دوات مرکب.
خه‌له‌لی‌وینگ: (با شخصیتی خرد شده) اسم من لی‌وینگ است.

بایرون: (با خوش‌حالی) آقای دوات خوش‌بختانه شما به‌زودی خواهید مرد.

کلی: گوش کن، آقای لی‌وینگ دوات! شما آرام باشید و یقین داشته باشید، کسی کوچک‌ترین آزاری به شما نمی‌رساند. این‌جا هیچ پیش‌آمد بدی برای هیچ کس وجود ندارد. شهر تسلیم شده است. ما ایست‌گاه پلیس را تسخیر کرده‌ایم. پاسبان‌ها را در سلول‌های انفرادی خودشان زندان کرده‌ایم. خوش‌بختانه لباس‌ها آن‌ها را این بار زنده از تن‌شان بیرون آورده‌ایم. ما نوش‌خانه را هم تصرف کرده‌ایم. همین‌طور اداره پست و تلگراف را. حالا هم نوبت شما است.

لی‌وینگ: (با قدردانی) بله! کاملن مشهود است. نتواستم شما را در حین ورود بشناسم. آقا کلی. مرا متعجب کردید.
کلی: قصد من هم همین بود.

لی‌وینگ: دست‌یار شما، وقتی مرا تسلیم کرد، گفت: او ند کلی است.

کلی: جو! تو چنین گفتی؟ شاید به این جهت که می‌داند، قدرتی در اسم کلی نهفته است. شاید هم در نام دست‌یارانش - بن‌هال و گاردین - باید به همین قدرت باشد، تا درشگه‌ران را

به اطاعت و پلیس به عرق کردن وادار کنند. و بانک دار را مجبور به انجام وظیفه برای بینوایان و نیازمندان. بله او ند کلی است، مغز متفکری که من، با نقشه او عمل می کنم. دن و استیو هم با اسلحه هاشان در نوش گاه هستند. این چکمه ها و پوتین ها نیست که من با آن به جنگ می روم. آری تو ند کلی هستی (فریاد می کشد.) پیر (لی وینگ شروع می کند.) بله این تو هستی که می-جهی، همان گونه که انگشت من وقتی به آن فرمان می دهم. لی وینگ: خیلی عاقلانه است، آقای کلی، آموختم چه-گونه باید عمل کرد، وقتی دزدان سرگردنه فرمان می رانند. حالا چه باید بکنم؟

بایرن: یک دست مال بزرگ و سفید و تمیز بردار، بچپان توی دهن، تا آن پوزخند چرب و چلی را از صورتت پاک کنی و به ما بگویی رییس بانک کجاست.

لی وینگ: (با عصبانیت) من نمی دانم او کجاست.

کلی: بقیه کارمندان کجا هستند؟

بایرن: مقصود او دست یارت تو مکین است. او بیرون جایی در شهر است. عجیب است که رییس بانک هنوز سر کار حاضر نشده است.

کلی: او توی شهر هم نبود.

بایرن: من هم او را جایی ندیدم.

کلی: آقای لی وینگ! او کجاست؟

لیوینگ: به شما گفتم، من نمی دانم.

کلی: (کفرش بالا آمده است.) با من این طوری حرف

نزن. تو باید بدانی او کجاست.

لی‌وینگ: نمی‌دانم. اگر هم می‌دانستم، به‌تو نمی‌گفتم.
خودت پیدایش کن.

کلی: ترا پیدا کرده‌ام. این چیزی‌ست که انجام داده‌ام. (به-
پیش‌خان نزدیک شده و به‌لی‌وینگ اشاره می‌کند و او را به‌خود
می‌خواند.) بیا این‌جا! به‌خزانه‌ی این هفت‌تیر نگاه کن. کمی
سیاهی می‌زند. آن از میان سیاهی حرف می‌زند. هم اکنون آماده-
ی حرف زدن‌ست. تو سخنان آن‌را دوست نداری.

لی‌وینگ: هر کاری دلت می‌خواهد بکن. شما دو نفر در
برابر یک نفر هستید و هر دو مسلح هستید. می‌توانید مرا با یک
گلوله بکشید و بانک را سرقت کنید. بی‌شک می‌توانید با غارتی
که کرده‌اید فرار کنید. اما می‌رسد روزی که افسوس خواهی
خورد، برای روزی که قدم به‌جریل‌دری گذاشتی. بانک حافظه-
ای نیرومند برای دزدها دارد، درست مانند حافظه‌ی پلیس برای
آدم‌کشان.

کلی: (از بالای پیش‌خان یقه‌ی کتک او را گرفته به‌سوی
خود کشیده و پرتش می‌کند.) همه‌ی کسانی مثل تو حال مرا
به‌هم می‌زنند. تو مردی اهل جنگ نیستی. فقط یک دست
لباس و زبانی دراز.

بایرن: او کسی نیست، ند. فقط انگلی‌ست در سرگین
سرزمین ناآباد.

کلی: (دسته‌ای از اسکناس‌هایی را که لی‌وینگ می‌شمرد،
برمی‌دارد.) بیا جو، این‌ها را بگیر. (روی پیش‌خان می‌نشیند) حالا
آقای دوات! کلید صندوق بانک کجاست؟

لی‌وینگ: من این‌جا فقط یک نفرم و شما دونفر با تفنگ هستید. مردی که فقط باد پشت سر دارد. و تو با آدم‌کش‌های پشت سرت. اما در این اتاق اضافه بر هوا چیزهای دیگری نیز وجود دارد. بانک پشت سر من ست. پشت سر بانک هم حکومت، قانون و فرمان قرار دارد. تفنگ‌هایی در برابر اسلحه-های شما و طنابی برای جنایت شما. کلی: کلید صندوق کجاست؟

لی‌وینگ: سی سال، من زندگیم را صرف بانک کرده‌ام. مردی امانت‌دار، تحت فرمان روسای خود. پاداش خود را به-صورت مقام و پول دریافت کرده‌ام. همیشه در نهایت احترام. این‌جا در جریلدیری. تو از سر مرز آمده‌ای، ممکن است از آن بی‌خبر باشی. مردم در این‌جا مواظب بانک هستند. بنگاه معتمد و امانت‌داری متعلق به‌خودشان، برای خدمت به‌هم‌سایه‌گان. این‌جا ایستاده و آماده‌ی خدمت مرد به‌مرد.

یک معبد، یک بنای با عظمت در خدمت بیماران، مردان با ارزش کار و سرمایه. ما به-زحمت دست‌مزدی برای یک زندگی آب‌رومند در این سرزمین سوزان از آن حاصل می‌کنیم. ممکن نیست تحقیر شده، فرو کوفته و دزدیده شده فرو درغلتیم، آن هم به‌دست اشخاصی چون تو غریبه و گردن‌کش که شب‌ها وقتی مردم شهر در خوابند بر اسب‌هایشان تاخت آورده و غارت می‌کنند.

بایرن: خدای من! ند، دوات مرکب هم می‌تواند حرف بزند(به‌لیوینگ) به‌تو چه ربطی دارد که سر پول‌های بانک چه خواهد آمد. بانک پول زیادی ذخیره دارد. این پول تو نیست.

مردم شهر هم مثل تو. آن‌ها همین حالا در نوش گاه با "دن کلی" مشغول نوشیدن آب‌جو هستند. تو هم بعد از تاخت ما به- جنگل با یقه سفیدت و آب باریکه‌ی نحیفت در امان هستی. چه چیز ترا ناراحت کرده؟

لی‌وینگ: تو راه افتاده آمده‌ای این‌جا به‌من توهین می- کنی. من کارم را انجام می‌دادم. یک دو شنبه صبح آرام و معمولی. تو یک دفعه پریدی وسط و این همه به‌راه افتاد. بایرن: ببینم، غیر از کریسمس، هرگز چیزی هیجان‌انگیز که دوست داشته باشی برای تو پیش آمده است. دل و رودت چه‌طور است؟

کلی: یالا کلید کجاست؟

لی‌وینگ: دست من نیست.

کلی: پس دست کیست؟

لی‌وینگ: دست آقای تارلتون، رییس بانک.

کلی: وای به‌حالت اگر در دو دقیقه دیگر آن کلید در دست من نباشد. اسمت در کتاب تاریخ ثبت خواهد شد. کلید را پیدا کن، یا صاحب بانک را این‌جا حاضر کن وگرنه سوراخی در کله‌ات پیدا خواهی کرد.

لی‌وینگ: تو نمی‌توانی، مرا در دزدیدن بانک با خود شریک کنی، من هیچ کاری برای شما انجام نخواهم داد.

کلی: (با فریاد) نه تو نخواهی کرد. خدا نگه‌دارت باشد.

مکین: (از در سمت راست با عجله داخل می‌شود).

پلیس!

کلی: (از روی پیش‌خان پریده و با اسلحه او را تهدید می‌کند.) دست‌ها بالا سگ احمق! تسلیم شو.
مکین: (عقب می‌رود.) راحت باش. من این‌جا کار می‌کنم.
بیرون شایع شده، ند کلی در شهر است.
کلی: ممکن است، من با این موضوع کنار بیایم، بی‌آنکه مورد بخشودگی آقای دوات واقع شوم.
بایرن: واقعن ممکن است.
کلی: او گفت که رییس کلید صندوق را دارد، جو! به‌او کمک کن.

مکین: کلید پیش خود آقای تارلتون است. (او و بایرن در کثو میزها به‌جست‌جو می‌پردازند. اسکناس‌هایی می‌یابند و روی پیش‌خان می‌گذارند. کلی پول‌ها را به‌جیبش می‌فشارد و مکین انبوهی از پول خرد پیش کلی قرار می‌دهد.)
کلی: تو می‌توانی، برای خرید مرغ آن‌ها را برای خود برداری. من به‌پول خرد نیاز ندارم
مکین: اما این‌ها هم پول خوبی هستند.

بایرن: زمانی آقایی وجود داشت به‌نام "گاردنر" شاه‌زاده-ی جاده‌ها. شاه‌زاده گاردنر یک عادت شاهانه داشت، که با لوله تفنگ پول قرض می‌گرفت، او هیچ وقت پول خرد قبول نمی‌کرد. مکین تو باید این‌را بدانی. شاه‌زاده کلی هم به‌طریق تصادف همان عادت را دارد.

کلی: (با شوخی) گم‌شو به جهنم.
بایرن: البته من گوش می‌کنم. اما من اسب خودم را می‌تازم، نه روح بزرگوار گاردنر را.

کلی: (پول خرده‌ها را روی پیش‌خان هل می‌دهد.) بیا مکین
جیب‌هایت را پر کن.

مکین: من آن‌ها را نمی‌خواهم.

کلی: (فریاد می‌کشد.) بردار!

بایرن: مکین بردار

مکین: (غرغر کنان) من باید با آن‌ها کنار بیایم.

کلی: برای دوست دخترت یک دست‌بند بخر و به او بگو

این یک هدیه از طرف ند کلی ست.

بایرن: فکر خوبی ست (دسته‌ای اسکنار به مکین می‌-

دهد.) از طرف من هم هدیه خوبی برای او بخر. یک ساعت

طلا که برایش تیک تاک کند و از زیر بالش صدایش به گوش

برسد. تیک تاک مثل صدای ناقوس. من هم دلم می‌خواهد

کسی مرا به یاد آورد.

مکین: حتم دارم آقای لی‌وینگ ترا به‌خاطر خواهد آورد.

کلی: بله مانند یک شپش که در گوشش وزوز کند.

مکین: (پول‌ها را به جیبش می‌چپاند.) اگر رییس چیزی از

این ماجرا بشنود، من به‌باد رفته‌ام.

بایرن: بهتر است که به‌باد بروی تا تبدیل به یک لی‌وینگ

شوی.

کلی: او چه شکلی است. تارلتون؟

مکین: اهِه. او کاملن فرق دارد. بسیار متشخص، با وقا

یک قابل‌مه کهنه. اما طبعی شوخ دارد. ویسکی را الا بختکی می‌-

نوشد و دوست دارد، دختران پشت بار را نوازش کند.

بایرن: حسابی کهنه کار.

کلی: الان مشغول نوازش نیست و گرنه "دن" به ما خبر می‌داد. آن نره غول الان کجاست؟ من از این بی‌خبری هیچ خوشم نمی‌آید.

لی‌وینگ: (جلو در عقب ظاهر می‌شود.) آقای تارلتون در اتاقش نیست.

بایرن: تو به فکر چیزی هستی. ند به این مرد اعتماد نکن. کلی: او جراتش را ندارد. به تو گفتم او را پیدا کن. آقای دوات مرکب.

لی‌وینگ: من نمی‌دانم کجاست. نمی‌توانم او را پیدا کنم. کلی: لعنتی به من نگو نمی‌توانم. تو سر راه من سبز شدی و من ترا زیر خواهم گرفت. برو و او را پیدا کن. جو! تو هم با او برو. همه با هم بروید. من این جا فریب نخواهم خورد. بایرن: من او را پیدا می‌کنم، ند!

(وقتی بایرن و لی‌وینگ و مکین رفتند، کلی به قسمت اداری بانک رفته و در کشو میزها دسته‌ای کاغذ به دست می‌آورد. در حین بررسی کاغذها می‌غرد. در سمت راست با ضربه‌ای هیکی ورزیده، درشت اندام با سبیلی پر پشت و ترکه‌ای در دست، باز شده و الیت آموزگار مدرسه جریل‌دری وارد می‌شود. با تعجب به اطراف نگاه کرده و با پیش‌خان و سر مرد رو به رو می‌شود.)

الیت: او. (ضربه‌ای به پیش‌خان می‌زند. و با صدایی محکم حرف می‌زند.) هر کسی می‌تواند، با این وضع داخل شده و سرمایه‌ی بانک را چپاول کند. هیچ به‌فکر تان نمی‌رسد؟ (قدری

از پول خرده‌های روی پیش‌خان را برداشته متفکرانه آزمایش می‌کند و با عجله روی پیش‌خان قرار می‌دهد.)

کلی: (ناگهانی با او رو به رو می‌شود.) تو! تو دزد هستی.

الیت: (سرخ شده) چی؟

کلی: مقصودت چیست که این‌طور داخل این‌جا شدی؟

تو که هستی؟

الیت: سرکار خیلی خوش‌حالم که شما را می‌بینم. فکر کردم، آن‌ها بانک را همین‌جور به‌امان خدا رها کرده‌اند. البته این کار احمقانه‌ای به‌نظر می‌رسد.

کلی: تو که هستی؟

الیت: اسم من الیت است. کمی عجیب به‌نظر می‌رسد.

اما همه چیز مرتب است.

کلی: شغلت چیست؟

الیت: تو در این‌جا غریبه‌ای. این کاملن معلوم است. فکر کنم، من ترا می‌شناسم. به‌نظرم ترا در جایی دیده‌ام. من آموزگار مدرسه‌ی این‌جا هستم.

کلی: من مطمئن نیستم که تو یک دزد سرگردنه نباشی. تو کمی سرخ و سفید و عجیب به‌نظر می‌رسی.

الیت: خیلی عجیب است. همه چیز در این‌جا مرتب به‌نظر می‌رسد. مگر نه؟

کلی: حقیقت را به‌تو گفته باشم، این دسته‌ی ند کلی

ست.

الیت: دسته‌ی ند کلی؟

کلی: آن‌ها شهر را تسلیم کرده‌اند. می‌گویید، خود ند کلی هم این جاست.

الیت: خدا به‌فریاد برسد. این غیر قابل باور است. (با تردید) سرکار از چیزی که می‌گویی مطمئن هستی؟
کلی: (با سو ظنی پلیس مآبانه) تو داری با من کلمه بازی می‌کنی؟ من از کجا بدانم، تو خود ند کلی نیستی؟ سیاه چهره، قوی، زیبا روی و از جان گذشته.

الیت: رذل پست (با عصبانیت می‌خواهد بگریزد) سرکار واقعن راست می‌گویی؟

کلی: همان جایی که هستی بمان. تو دست‌گیر شده‌ای.
الیت: دست‌گیری؟ چرا سرکار محترم. من این عمل شما را گزارش می‌کنم.

کلی: بفرمایید آقا. این کاری‌ست که معمولن گاردنر انجام می‌داد. تا حالا چند بار افسار اسب بچه‌های یتیم را دزدیده‌ای؟

(صدایی غیر معمول از بیرون شنیده می‌شود. الیت به-طرف در عقب می‌دود. کلی با هفت‌تیر او را تهدید می‌کند).
تسلیم شو. من خود ند کلی هستم. تو مردکه گوزو دست‌ها را بالا ببر.

(از در عقب لیوینگ، تارلتون، مکین و بایرن وارد می-شوند. او را از وان حمام بیرون کشیده‌اند. لباس معمولش را بر تن ندارد. حوله‌ای به‌دور کمرش بسته است. شلوارش را به-دست دارد. به‌شدت عصبانی است).

کلی: جوا! چی پیدا کردی؟ یک خرگوش؟

بایرن: یک خروس دروغ‌گو
 تارلتون: (به شدت عصبانی است.) شما جماعت رسوای
 روزگار، اجازه می‌دهید، شلوارم را بپوشم؟
 (می‌خواهد لباسش را بپوشد، اما بایرون اجازه نمی‌دهد.)
 کلی: حالا وقتی است که با تو طبق احترامات لازمه رفتار
 شود. جو! کجا به چنگش آوردی؟
 بایرن: آقای تارلتون رییس بانگ جریل‌دري در وان حمام
 خوشش را می‌گذرانند، درست مانند یک عروس دریایی گنده‌ی
 پشم‌آلود.
 کلی: آقا تارلتون من از شما تعجب می‌کنم، مردی در
 موقعیت شما در چنین وضعی قرار دارد. بانک با این وضع چه-
 خواهد کرد؟
 تارلتون: نگاه کن. خدا ترا لعنت کند. اگر تو ند کلی
 هستی، سگت را صدا کن و بگذار من لباس بپوشم.
 بایرن: آقای محترم از نظر من همین جور هم کاملن
 مناسب هستید. یک میخ طویله‌ی محکم.
 شلوار برای تو چه مناسبت دارد؟ به هر حال شلوار برای
 چه می‌خواهی؟
 تارلتون: (حالت طنزش گل می‌کند.) ریاست بانک یک
 موقعیت معمولی نیست. بلکه شغلی بسیار مهم است و
 شایسته نیست، در چنین حالتی برهنه به کار مشتریان رسیدگی
 کرد.

کلی: خوب. من خودم ترجیح می‌دهم، پوتین به‌پا بمیرم.
اگر تو هم ترجیح می‌دهی، شلوار به‌تن دزدی کنی، از نظر من
اشکالی ندارد.

بایرن: نه! او مرا سگ نامید. بگذر به‌همین وزارتت که
هست، باشد.

الیت: این کاملن غیر قابل قبول است. تارلتون تو نباید
بود، بانک را به‌امید خدا رها کنی.

تارلتون: این اصلن به‌تو مربوط نیست.
بایرن: (هفت‌تیرش را به‌آموزگار نشانه می‌رود.) ند! او را از
کجا پیدا کردی، زیر دفتر کل؟

کلی: می‌گویند معلم مدرسه است.
الیت: من آموزگار مدرسه هستم. هیچ اشکال برای شما
ایجاد نخواهم کرد، اگر اجازه بدهید، به‌مدرسه‌ام برگردم. بله،
من آموزگار مدرسه هستم. این چیزها به‌من مربوط نیست.
لی‌وینگ: راست می‌گویند، بگذارید او برود.

بایرن: خفه شو، دوات مرکب. (به‌الیت) خوب! که تو
معلم مدرسه هستی. من هم یک وقتی به‌مدرسه رفته‌ام. آرزو
داشتم معلم را به‌دست بیاورم، حالا ترا به‌دست آورده‌ام.
جمعیت مادگاسگار چند نفر است؟... تو نمی‌دانی.
کلی: کار او گچ خوردن است، این باعث شده، مغزش
سفت ببندد.

بایرن: فکر می‌کنم، ما باید این معلم را امتحان کنیم.
الیت: تو مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی.

بایرن: (ترکه را از دست آموزگار می گیرد.) حالا مثل یک مدیر رفتار می کنم. تو این جا دور از مدرسه بدون اجازه چه کار می کنی؟ هیچ اجازه نامه داری؟ (ترکه را در دست تکان می دهد. با نوک ترکه به شکم الیت سیخ می زند.) جواب بده! الیت: تو بد ایرلندی او باش هستی.

کلی: ولش کن جو!

بایرن: بله حتمن! من او را با پاروی قایق نخواهم زد. (الیت راحت شده از او دور می شود. بایرن با ترکه به او میزند. الیت با عصبانیت مشتش را بالا می برد. بایرن به او نشانه می رود.)

مکین: (با خوش حالی) مواظب باش.

لی وینگ: می بینی، من باید با چه چیزهایی درگیر باشم، آقای تارلتون؟ این تقصیر من نیست که نمی توانم با این چیزها کنار بیایم. آن ها از حد خودشان بیرون می روند، وقتی اوضاع مناسب نباشد.

بایرن: (به تلخی) ببین دوات جان! من از تو هیچ خوشم نمی آید.

تارلتون: لعنت! کلی! هر چیز حدی دارد. دزدی برای تو کافی نیست که باید همه را ناراحت کنی؟

کلی: حاضرم برای دوزار به او شلیک کنم.

تارلتون: چرا؟ چه بدی او به تو کرده است؟

کلی: او با همه ی ما مخالف است. بنا بر این، تو و آقای لی وینگ. می خواهم به هر دوی شما شلیک کنم.

الیت: (کنترل خود را از دست می‌دهد.) تو جرات این کار را نداری. تو هیچ دلیلی برای این کار نداری. من مخالف هستم. بایرن: تو، مثل این که دلت کتک می‌خواهد؟ (الیت جوابی نمی‌دهد.)

تارلتون: من کجا ایستاده‌ام؟ مخالف شما هستم؟ بایرن: تو از همه بدتر هستی. با یک دست نوازش می‌کنی و با دست دیگر به پلیس اشاره می‌کنی. کلی: من مخالف یک جنگ مردانه نیستم. اما نمی‌توانم این خزندگان را تحمل کنم.

تارلتون: اگر من لباسم را بپوشم و یک اسلحه در دست داشته باشم، به تو نشان می‌دهم کجا ایستاده‌ام. بایرن: همین حالا هم خیلی چیزها به ما نشان داده‌ای. فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد ترا با همین وضع در تمام شهر بگردانم.

تارلتون: هر کاری دلت می‌خواهد، انجام بده. کلی: خیلی خوب. بس است. کلید گاو صندوق کجاست؟ (تارلتون کلید را از جیب شلوارش درآورده به او می‌دهد.) کلی: (کلید را به لی‌وینگ می‌دهد.) دوات جان، ممکن است شما افتخارش را داشته باشید. لی‌وینگ: من چنین کاری نخواهم کرد. کلی: (فریاد می‌کشد.) یالا از پیش‌خان رد شو و در گاو صندوق را باز کن. (لی‌وینگ اخم‌آلود اطاعت می‌کند.) جو کیسه‌ها کجاست؟

بایرن: کنار در. (به طرف در عقب رفته و با ساکی باز می گردد و پهلوی لی وینگ کنار گاو صندوق می رود. لی وینگ را مجبور می کند، ساک را باز نگاه داشته و خودش پول ها را در آن می چپاند.)

تارلتون: (با آغاز دزدی عصبانیتش بالا می گیرد.) گیج کننده است. رییس بانک و دزدی بانک. بایرن: گیج کننده است، مردی که شلوارش را از دست داده است.

تارلتون: بس کن! خدا تو و کلی را لعنت کند. پلیس لعنتی این شهر کجاست. من نمی توانم این وضع را تحمل کنم. کلی: وضع تو زیاد خوب نیست. تو ورشکسته ای. تو رییس و کارکنان بانک، بدون لباس و بدون پلیس. تارلتون: ترا می بینم که به دار آویخته ای. آقای کلی.

کلی: حالا تو مانده ای بدون قانونی در حمایت تو. در میان مردانی بدون سلاح، برهنه در میان جنگل، چنانکه ما هستیم. با تفنگ هایی نشانه رفته به سوی ما. و ما با دل و جرات مان در برابر تفنگ ها. این را چه طور می بینی؟

تارلتون: می توانی شور و هیجانت را نگه داری، مانند سگی که در انتظار لگد خوردن ست. من متعجب نمی شوم و دلم به- حالت نخواهد سوخت، وقتی ترا همین روزها در این شهر به دار می زنند.

کلی: شهرت هم مثل خودت برهنه است، چرا که در جنگ من ست. می توانم مشتم را ببندم و آن را خرد کنم. می دانی

نیروی الهی تو در کجا است. زندانی سلول‌های انفرادی خودشان. می‌دانی رییس پلیس، آقای "ریچاردز" و هم‌کارانش تحت تسلط ما. تحت فرمان تفنگ‌های دن کلی در نوش‌خانه اسیر مانده‌اند. حالا می‌توانی برای ماه زوزه بکشی، همان‌گونه که برای پلیس زوزه می‌کشی.

تارلتون: (به ناچار رضا می‌دهد.) شما پیروز شده‌اید. شما دزدان سرگردن پیروز شده‌اید.

کلی: (با لحنی تحسین آمیز.) ما محور تسلط‌مان را گسترش می‌دهیم. این‌جا سرزمین ند کلی‌ست. می‌دانید، این‌چه-گونه است و ما از کجا آمده‌ایم. آری از کوه و جنگل و آن سوی مرزها. گرتا، بنالا، بیچ ورث، از شهری در کوه‌پایه‌ها. مردی از بیابان‌ها. همه سرزمین‌ها، صخره‌ها و درختان صمغ. جایی که مردم کوه نشین هم‌مانند درختان کوهی می‌رویند، نه مانند درختان نزار شما. و شمایی که هم‌چون مگس در اطراف تپاله‌ی نره گاوها پرواز می‌کنید. آن‌را سرزمین ند کلی می‌نامند و ما مرزها را درمی‌نوردیم. اگر کسی چارپایانش را در این‌جا نگاه می‌دارد، به-این علت است، که کلی چارپا را نمی‌خواهد. اگر کسی هنوز صاحب اسبش هست، به‌این دلیل است که اسبش لایق ند کلی نیست. شما به‌التماس پلیس می‌روید، چون آنان به‌جای راه رفتن می‌تازند. بپرسید، چرا آنان سرگردانند، وقتی شاخه‌ای با صدا می‌شکند، یا صخره‌ای فرو می‌غلند. چرا وقتی پرنده‌ای تنها در انبوه درختان ناله سر می‌دهد، به‌خود می‌لرزند. چون این‌جا، سرزمین ند کلی است. درست به‌همین دلیل. آن‌ها آمده‌اند، تا ما را شکار کنند. برق می‌درخشد وقتی ایشان نزدیک می‌شوند و

ایشان از ترس جان می‌گیرزند. شما از سربازان خواهش می‌کنید، پس چرا آن‌ها از نشستن به‌گرد اجاق روشن وحشت می‌کنند؟ بپرسید چرا چنین است. وقتی "پاسومی" در تاریک نعره می‌کشد، یا سگ‌های وحشی زوزه می‌کشند، یا تخته سنگی به‌رودخانه سقوط می‌کند که صدای شبیه سم‌کوبی اسبان را دارد. آنان می‌گیرزند، چون این‌جا سر زمین ند کلی است. هم‌چنین است شهرها. جایی که اگر مردی طلب کند، قادر است در روشنای روز بتازد، به‌هر کجا. یا بنوشد و برای مخارجش پرداخت کند. یا درشب هر که را بخواهد، دیدار کند و از کسی ترسی به‌دل راه ندهد. با هزاران یار و هم‌دم از حرکت و نزدیک شدن سربازن خبر می‌دهد. چه‌گونه دوست داری بانک‌داران در چنین جایی ظاهر شوند، چرا که این‌جا سر زمین ند کلی‌ست. دوباره ما را ملاقات خواهی کرد. ما مالک ایالت ویکتوریا و نیو ساوت ولز هستیم.

تارلتون: فکر می‌کنیم، این هم حرفی است. تو با حضورت ترس در دل پلیس بنشانی. بدزدی و دزدیده شوی.

لی‌وینیک: این برای تو چه فایده دارد؟

بایرن: (ساک پول را تا روی پیش‌خان می‌آورد.) این یک

کیسه پر از خوبی‌ست.

کلی: ما با آن خوش‌حال خواهیم شد.

بایرن: این باعث می‌شود، ما به‌روز تو نیفتیم. آقا دوات.

کلی: بگذار نگاهی به آن کاغذها بیندازیم، جو. ممکن

است، یکی از آن‌ها چند سکه‌ای ارزش داشته باشد.

(بایرن دسته‌ای از کاغذهایی را که از گاو صندوق آورده،
به او می‌دهد.)

لی‌وینگ: آن‌ها ارزشی ندارند.

تارلتون: لعنتی به کاغذهای خصوصی نگاه می‌کنی.
بایرن: مطمئن باش، به خصوصیات تو نگاه نخواهیم
کرد، آقای تارلتون. شما در حوله‌ی خودتان در امان هستید.
تارلتون: خدا را شکر.

بایرن: برای من ادای خدا پرست‌ها درنی‌آور.
کلی: (اسناد گاو صندوق را بررسی می‌کند.) لی‌وینگ، لی-
وینگ. من اسم را کجا شنیده‌ام؟
بایرن: این صندوق‌دار با امانت، دوات مرکب است.
افتخار جریلدوری با یک پیشینه‌ی کاملن بی‌نقص.
لی‌وینگ: آن به‌درد تو نمی‌خورد. هیچ ارزشی هم ندارد،
آقای کلی.

کلی: پس چرا تو برای آن نگران هستی؟
بایرون: چی هست؟
کلی: مثل این که قرار داد نامه‌ی بیمه است.
لی‌وینگ: بله قرارداد بیمه من ست. دیگر ارزشی ندارد.
کلی: پس بهتر است سوزانده شود.
لی‌وینگ: تو چنین کاری نمی‌کنی.
بایرون: آتشش بزن ند.
تارلتون: (با تند خویی) فکر کنم، آنها آتشش خواهند زد،
لی‌وینگ.
مکین: ارزشی ندارد.

کلی: (اسناد را به جیبش می‌چپاند.) همه مثل هم‌اند. فکر کنم، همه را خواهم سوخت.

الیت: این یک بدخواهی احمقانه است.

بایرن: من یک بدخواهی احمقانه با پایین کشیدن شلوارت نشان خواهم داد، اگر مواظب حرف زدن نباشی. لی‌وینگ: من از شما خواهش می‌کنم آن‌را نسوزانید. کلی: پس حتمن خواهم سوخت.

لیوینگ: تو سعی می‌کنی، مرا عصبانی کنی. اما من خشم-گین نمی‌شوم. چرا تو باید بتوانی بی هیچ نیازی مرا عصبانی کنی؟ گمان نکنم، تو آن‌را بسوزانی.

بایرن: این کار را بکن ند. اسنادش را بسوزان، خود او سوخته خواهد شد. او با کاغذهایش در آتش مچاله می‌شود. چرا نباید سوزانده شود. آن‌ها فقط یک سند قانونی هستند، نه انسان.

کلی: بیا بیرون تو حیاط خواهی دید.

تارلتون: اسناد را بسوزان، بانک را آتش بزن. خودت را دچار لعنت ابدی خواهی کرد. اصلن شهر را آتش بزن. بایرن: من یک کبریت زیر سبیل‌های تو روشن خواهم کرد.

لی‌وینگ: خواهش می‌کنم، آقای کلی. اجازه بده من قرارداد را داشته باشم. ماجرای بین ما را به خدا واگذار کن.

کلی: این برای من چه فایده دارد؟

لی‌وینگ: اگر تو به عقلت رجوع کنی، فایده‌اش را خواهی دید.

بایرن: روزی به وقت پرداخت، آقای دولت مرکب،
خواهم آمد و ترا سیخ بر پا خواهم کرد، برای همه پدر سوخته-
گی هایت. به خانه ات خواهم تاخت. ساعتت را خواهم دزدید،
آنکه با کوک پدر بزرگت کار می کند. تمام کفش هایت را خواهم
سوخت. آلبوم خانواده گیت را می دزدم. باغچه ها را زیر و رو
خواهم کرد. هم سرت را آن قدر دنبال می کنم، تا به پشت بام
پرواز کرده و جیغ بزندی.

لی وینگ: دلم نمی خواهد، آقای کلی آنرا آتش بزنی. من
موظف هستم، از اموال بانک محافظت کنم.
کلی: این جوان احمق، مکین حاضر است، به خاطر بانک
تیرباران شود، آن وقت تو فقط جیغ و ویغ می کنی.
لی وینگ: یالا، حالا تو نمی خواهی، آنرا آتش بزنی. یعنی
می خواهی؟ نه، قرار داد بیمه ی مرا.
بایرن: پشش نده ند.

کلی: (قرار داد را به طرف لی وینگ پرت می کند.) بفرما. تو
حال مرا به هم می زنی.
لی وینگ: متشکرم آقای کلی. باورم نمی شد، شما آنرا
آتش بزنی

کلی: باید بود، آنرا بسوزانم، اگر به قدر کافی از دست تو
کلافه می شدم

بایرن: هر چند، آن ها به قدر کافی با دل و جرات هستند.
اما آن ها فقط دو تا پسر بچه بیش تر نیستند که بشود توقع
کنترل همه ی شهر را از آن ها داشته باشیم.

کلی: آن‌ها رییس پلیس ریچاردز را تیر باران می‌کنند، اگر کوچک‌ترین خطر پیش بیاید. من می‌خواهم کمی در این اطراف بگردم. باید پول بیشتری از آنچه به‌دست آمده در بانک باشد.

بایرن: همه جا را پاک کردیم.

کلی: این‌طور فکر می‌کنی؟

بایرن: بعدن می‌توانیم برگردیم. چون نمی‌خواهم، آن دو جوان را خیلی تنها بگذاریم.

کلی: آن‌ها دو تا کله خراب هستند، اما ریچاردز از آن پدر سوخته‌هاست. من هر روز یکی از کلی‌ها را در برابر پلیس قرار می‌دهم.

تارلتون: البته تو تعجب نخواهی کرد، اگر ریچاردز میز را برگرداند و آن‌ها را دست‌گیر کند.

کلی: جایی برای تعجب نیست، ما گروهی کار می‌کنیم، تو می‌دانی ما چه کرده‌ایم. یک شنبه شب به‌این جا وارد شدیم، دو روز پیش. از کوه‌سار حرکت کردیم و در مهتاب از "ماری ریور" عبور کردیم. نیمه شب به آرامی داخل جریل‌دری شدیم. قوای انتظامی را به آسانی، شکار خرگوشی فریب دادیم. مسقیمن به اداره پلیس رانندیم، در حالی که فریاد می‌زدیم "قاتل، قاتل". پلس پلس عجله کنید. او در نوش‌گاه است. دیواین و ریچاردز، مدافعین جریل‌دری از رخت‌خواب‌ها بیرون پریدند. ما در تاریک ایستاده و فریاد می‌زدیم. آن‌ها بیرون آمده و شروع به دویدن کردند. دشنام می‌داند و لباس‌هایشان را در حال دویدن تن می‌کردند. فریاد می‌زدند: کجا هستند، قاتلان و ما بسیار خندیدیم.

شاید به سختی می‌توانستیم آن‌ها را تسلیم کنیم، اما این کار را کرده بودیم. به آن چند نفر در سلول‌ها نگاه کن، در حالی که ما فقط چهار راه زن یاغی از خانواده کلی بودیم. کسانی در خانه-های حلبی در بازوان قانون. روز یک‌شنبه یونیفرم‌ها را از تن-شان بیرون کشیدیم. در شهر به عنوان پلیس جدید به آسانی راه افتادیم. چنین بود که ما از مرزها گذشتیم. ریچاردز با ما آمد و شهر جریلدی را به ما نشان داد. در نمایش با چهار گردن‌کش و تفنگی پشت سرش. بانک را به ما نشان داد و جاهای دیدنی شهر را. دیواین را در سلول با هم‌راهانش زندان کردیم که درد سری نباشد. خانم دیواین کارهایی در کلیسا داشت که می‌بایست انجام دهد. گل‌هایی دسته کرد و برای رفتن آماده شد. اگر او نمی‌رفت، یقین هم‌سایه‌گان مشکوک می‌شدند. اگر او نمی‌رفت، خودت خوب می‌دانی، زنان چه‌طور حرف می‌زنند. ممکن بود، تحریک شود یک جوری حرف بزند، که کلی از "بنالا" رسیده است. پس او می‌بایست برود. البته می‌بایست اطمینان بدهد که حرفی نخواهد زد. به این ترتیب، جو مجبور شد، با او هم‌راه شود. جو بایرن اغلب به کلیسا می‌رود، البته هم‌راه هم‌سر پلیس و به او در دسته کردن گل‌ها یاری می‌رساند.

تارلتون: امیدوارم او خوب از عهده برآمده باشد.

بایرن: تصمیم گرفتم هر چه سریع‌تر، چون ممکن بود،

به‌دزدی بانک شما نرسم.

کلی: حالا تنها کاری که او می‌خواهد انجام دهد، تهیه‌ی دسته‌گلی است که به زندان پیش پلیس‌ها ببرد، تا زندگی خالی از زیبایی نباشد.

بایرن: خدا می‌داند، آن‌ها چه قدر به آن نیاز دارند.
 مکین: دیواین هنوز در زندان است؟
 کلی: بله درست است، او در زندان است. برادر من دن آن
 یکی را همراه دارد، ریچاردز در نوش‌خانه است.
 بایرن: بهتر است هر چه زودتر ما هم برویم.
 کلی: بله باید برویم.
 الیت: اگر این بازی احمقانه تمام شده است، شاید
 بخواهید، اجازه بدهید، من به مدرسه برگردم.
 کلی: ما بیش‌تر دوست داریم، در خدمت شما باشیم. با
 ما به نوش‌گاه بیا و لیوانی آب‌جو همراه ند کلی بنوش. همه باید
 بیایند.
 تارلتون: می‌خواهم چیزی بگویم، کلی، من نمی‌توانم با
 این وضع جایی بروم. آن‌جا دختر پشت پیش‌خان حضور دارد.
 بایرن: تو سگ پیر.
 کلی: او ترا این‌طور بیش‌تر دوست دارد.
 تارلتون: نه! لعنتی! کلی جوان‌مرد باش. مقصودم این
 است، دو شنبه، وقت نهار و حضور زنی در آن‌جا با این وضع
 مناسبت ندارد. غیر ممکن است. او مرا می‌شناسد؛ نمی‌خواهی
 این‌طور احمقانه به نظر برسم.
 کلی: جو به آن دختر پشت پیش‌خان نظر دارد. او زنان را
 بیش‌تر از هر نوشیدنی می‌پسندد. پس تو باید بیش‌تر مواظب
 خودت باشی. آقا تارلتون.
 بایرن: بهتر است، بگذاریم لباسش را بپوشد.

کلی: بهتر است، تو هم با سر و وضع مرتب داخل شوی
تارلتون: (با عجله لباس می‌پوشد.) متشکرم کلی این از
جوان‌مردی تو است.

کلی: مسلم ظلم است به آن دختر. یالا قدم از قدم
بردارید

لی‌وینگ: آقای کلی. نظرت درباره‌ی این که من با شما
نیایم چیست؟ حالم زیاد خوب نیست.

بایرن: "رم" آن چیزی است که تو به آن نیاز داری. تو هنوز
با مرکب دوات می‌جوشی.

لی‌وینگ: من هنوز فکر می‌کنم نیایم. تا نظر شما چه
باشد؟

کلی: می‌آبی و یک نوشیدنی با من همراهی می‌کنی و گر نه
مغزت را داغان می‌کنم. به تو نگفتم عدم موافقت با من چه در
پی دارد؟

بایرن: یالا دوات مرکب، یالا.

پرده اول صحنه دوم

بار در رویال هتل جریل دیری. پیش‌خان بار از دیوار سیاه سمت چپ تا وسط صحنه ادامه دارد و به‌طرف دیوار عقب می‌پیچد. "کوگس" صاحب هتل و زنی سرخ‌گیسو پشت بار هستند. دن کلی و استیو هارت در یونیفرم پلیس بر انتهای سمت راست بار تکیه کرده‌اند. ریچاردز بدون لباس پلیس، تنها، غم‌گین در وسط صحنه. نیم دوجین گروگان‌های کلی با درجات مختلف در ادراه پلیس هم‌راه "برت" در انتهای بار دور هم جمع شده‌اند. همه خوب اصلاح کرده به‌استثنای دم خط طولانی و سبیلی کوتاه. دن کلی جوان سخت محکم و کارا. جوانی خوش‌حال و اندکی گستاخ و سریع‌الانتقال. استیو کمی ضعیف‌تر در اندام و تسلط‌جوتر از دن کلی. برت کمی مسن‌تر زیبا روی و کمی زنانه. با دوستان خود کمی فرق دارد و تا حد گیج به‌نظر می‌رسد. پرده با سر و صدای گروگان‌ها بالا می‌رود. همه نگران ورود ند کلی هستند. دن و استیو چشم به‌در عقب دوخته‌اند. برت به-ریچاردز نزدیک می‌شود.

هارت: دزدیدن بانک یک روز تمام طول نمی کشد.
وقتش است، آن ها پیداشان شود.

دن: گمان نمی کنم، دچار مشکلی شده باشند و گر نه ما
صدای تیراندازی را می شنیدیم

هارت: شرط می بندم، ند شروع به سخنرانی کرده است،
یا جو گاو بی چاره ای را گیر آورده و مشغول حقه بازی ست. آن ها
نباید بی خود ول بگردند، وقتی کار مهم داریم.
دن: ما همه ی روز را وقت داریم.

کوگس: (طاس، با دماغی بزرگ، چهار شانه و کوتاه قد.
عینک زده، سیگاری برگ در دهان، ژست صاحب کاران را به-
خود گرفته، اما خوش قلبیش در کار نمایان می شود.) شما نگران
نیستید، از جایی کمک برای نیروی پلیس برسد؟

هارت: ما اداره پست و تلگراف را داغون کردیم. هیچ
کس نمی تواند، امروز تلگرافی مخابره کند. قبل از این که کسی
سر برسد، ما به چاک جاده زده ایم.

کوگس: یعنی به زودی می روید، دیدن شما واقعه ی مهمی
بود.

دن: شرط می بندم، مهم بوده است. دفعه ی آخری که
"آردر" کرده ای کی بود؟

بی کاره: هرگز ندانسته ام، شاید نزدیک بیست سال پیش.
دن: برای مدتی خواهیم ماند. کوگس لیوان ها را دوباره

پر کن

کوگس: این صبح بسیار بزرگی ست.
بی کاره: زنده باد کوگس پیر. هرگز آردر نکرده است.

دن: لیوانی هم به سرکار ریچاردز بده.
کوگس: (لیوانی برای سرکار پر می کند.) لیوان کوچک
سرکار؟

ریچاردز: (تنومند، محکم، ایرلندی و خوش مشرب.) اه،
نه کوچک آن اندازه، آقای کوگس. این مثل هر روزی نیست
که من سر خدمت باشم. امروز از خدمت معاف شده و دزدان
سر گردن لباس خدمت را از تنم بیرون کشیده، جای مرا گرفته
و برایم یک لیوان آب جو می خرند. چه بسیار که از جلو نوش گاه
تو تشنه گذشته ام، آن چنان تشنه که قادر بودم ماری ریور را سر
بکشم از برابر نوش گاه گذشته ام، بی آن که تقاضای جرعه ای
داشته باشم. باید از وظیفه و تکلیف تشکر کنم

برت: (با لیوان بزرگ و لبالب) بله! آقای ریچاردز حالا که
فرصت داری، بینداز بالا. برای تو بهتر است، یک نوشیدنی ارذر
کنی، تا با بقیه پاسبان ها در سلول عرق بریزی.
دن: لیوانی برای برت، آقای صاحب هتل.

برت: من با کلی می نوشم.

دن: (از بطری کنار دستش بر پیش خان لیوانی برای او و
خودش پر می کند.) چرا نه. من هم با تو می نوشم.
هارت: (لیوان خود را روی زمین خالی می کند.) کوگس تو
محتوی روده می فروشی.

کوگس: متاسفم که تو آن را دوست نداری، برای تو
بطری تازه باز می کنم.

بی کاره: تو اول یک نوشیدنی به من بده. زیاد به فکر کلی
نباش. آن ها میتوانند، هر روز دره ای را تسخیر کنند.

دن: تو حق داری رفیق. کوگس اول یک لیوان به او بده.
بی‌کاره: آن‌ها فکر می‌کنند، روزی لیوانی برای کسی اُرد
داده‌اند. او می‌ترسد، که دارد چه می‌کند، اما اولین لیوانی را که
اُرد داد، به‌نظرش می‌رسید، یک سطل آب یخ رویش ریخته‌اند.
با حرکتی به‌خود آمد و دیگر هرگز دیده نشد که اُرد بدهد.
هارت: (به‌دختر پشت پیش‌خان.) بیا سر قرمزی. تو برای
من لیوان را پر کن و تا ببینم هرگز از آن خوش مزه‌تر هست؟
دختر پشت پیش‌خان: من به‌سر قرمزی جواب نمی‌دهم.
دن: یا لا سر قرمزی برای من هم یک لیوان، دو لیوان.
دختر پشت پیش‌خان: (لیوان را پر می‌کند.) تازه سر حال
آمده‌ای؟

دن: سر حال، سر حال.
هارت: (خودش را به‌دختر پشت پیش‌خان می‌رساند.)
هم‌راه آن یک بوس هم بده.
دن: (دن یک‌باره متوجه می‌شود که برت خودش را به-
ریچاردز نزدیک کرده است.) برگرد برت، فکر می‌کنی، داری چه-
کار می‌کنی؟
برت: فقط خواستم چند کلمه دوستانه با سر پاسبان
کلمات بزنم.

دن: برگرد. هر چه زودتر.
برت: خیلی خوب، من سر جایم باقی می‌مانم.
دن: نه! برگرد این‌جا.
برت: من این‌جا را بیش‌تر دوست دارم.

هارت: بر گرد لعنتی. و گرنه یک گلوله تو مغزت خالی می‌کنم. (او را با نشانه روی تهدید می‌کند.) یالا به کنار بقیه برگرد.

دن: (سر عقل آمده) ما مشکل تازه‌ای نمی‌خواهیم.
برت: چه کسی گفت، من مشکلی می‌خواهم؟ شاید من بخوایم، درد دلی با سر پاسبان ریچاردز داشته باشم. او در این جا خیلی احساس تنهایی می‌کند. شما بچه‌ها فورن دست به-اسلحه می‌شوید، وقتی پشه‌ای ساق پای‌تان را بگزدد.
دن: ممکن است، تو فقط بخواهی درد دل کنی. شاید هم فکر کرده‌ای، دو تا نره غول مثل تو و سر کار استوار بتوانید یک تکانی به خود بدهید.

هارت: تو اولین کسی هستی که ضربه‌اش را خواهی خورد، اگر دست به کار مسخره‌ای بزنی.
ریچاردز: نه حالا. آقای برت. این پسر در فکر هیچ مشکلی نیست. من و تو بهتر است، یک وقت دیگر صحبتی با هم داشته باشیم.

دن: اگر من به‌جای تو بودم، هرگز راجع به کلی با هیچ ماموری حرف نمی‌زدم.

ریچاردز: من نمی‌گویم، آن چیزی مورد توجه دسته‌ی کلی است. فقط ممکن است، درباره‌ی موارد معمولی و آزار دهنده‌ای باشد که ما دچارش شده‌ایم. مثلن ممکن است، درباره‌ی دزدی اسب، که زیاد هم به‌دسته‌ی کلی مربوط نیست. یا شاید، یک وقت گذرانی ساده، یا راجع به دزدی بانگ و قتل سه پلیس به‌هنگام ماموریت در ناحیه‌ی "واربی". این موضوعات

اصلن ممکن است، با دسته‌ی کلی مربوط نباشد، مربوط هست؟

دن: (با خلقی گرفته) استیو! برو کلی را پیدا کن. من این‌ها را مواظب هستم.

(به محض حرکت هارت به سوی در، ضربه‌ی بزرگی به در زده می‌شود. دن و هارت آماده می‌شوند.)
هارت: دن! کسی...

دن: (با ناراحتی.) آمدم، آمدم
هارت: نرو دن! کسی در نوش‌گاه را نمی‌زند.
(ضربه‌ها تکرار می‌شود. دن به سوی در می‌رود.)
هارت: دیوانه شده‌ای.

(دن در را فشار داده که باز شده و کشیش "گری بل" سیاه چرده و درهم شکسته، قدم به داخل می‌گذارد. با تعجب به اطراف خیره می‌شود.)
برت: گری بل. خدای بزرگ.

گری بل: (به سوی ریچاردز می‌رود.) واقعن؟ سر کار ریچاردز؟ داشتی مست می‌کردی؟ (به دن و هارت نگاه می‌کند.) همه شما مشغول نوشیدن هستید؟ شنیده‌ام دسته‌ی کلی در شهر هستند.

دن: خوب! چه می‌شود اگر باشند؟
گری بل: آمده‌ام ببینم، من چه کار می‌توانم انجام بدهم. ممکن است تیراندازی بشود. هیچ توقع نداشتم، این‌جا پلیس-ها را در حال نوشیدن پیدا کنم.
دن: همه‌ی ما پلیس‌ها غرق شده‌ایم.

گری‌بل: ترا می‌فهمم. اما شایعه صحت دارد؟ یا آن‌ها تا به حال رفته‌اند؟

صدایی: (یکی از گروگان‌ها) آقای گری‌بل! این‌ها دسته‌ی کلی هستند.

گری‌بل: چه؟ سرکار ریچاردز؟

برت: این دن کلی و این هم استیو هارت.

دن: از دیدار شما خوش‌بختم، آقای گری‌بل. بفرمایی بنوشید.

گری‌بل: نمی‌توانم باور کنم.

بی‌کاره: اگر ببینی کوگس خیرات می‌کند، باور خواهی کرد. به معجزه ایمان خواهی آورد.

کوگس: (با خوش‌حالی عمیق) بله آقای گری‌بل، هتل تسلیم شده است.

گری‌بل: گمانم تو با آن‌ها موافق هستی. با آن‌ها مسابقه‌ی نوشیدن گذاشته‌ای.

دن: این غول مهربانی است. جدن با زور و فشار آن‌را از گلوی ما پایین می‌فرستد.

هارت: (ساعت جیبی گری‌بل را بیرون می‌کشد.) دن نگاه کن، چه چیز از او روییده است.

برت: او را آزار نده.

هارت: این مال من جناب کشیش. (ساعت کشیش را به جیب گذاشته و خود او را به کنار گروگان‌ها می‌راند.) این‌جا بنشین.

گری بل: (در حین رفتن به کنار گروگان‌ها اعتراض می‌کند).
تو احمق بد مست، چه طور جرات می‌کنی؟
برت: آن‌ها به تو گفتند، دسته‌ی کلی هستند، نباید بود،
دماغت را در این مسئله فرو کنی.

دن: استیو! تو ساعتش را گرفته‌ای؟
هارت: به خدا قسم می‌خورم، این کار را کرده‌ام. شاید در
جهنم پیش بدهم.

ریچاردز: هارت! او ترا ناراحت نکرده. ساعتش را پس
بده. این در مقابل آن‌چه رفقاییت از بانک به دست می‌آورند،
خوراک جوجه هم به حساب نمی‌آید.
هارت: تو دهنّت را ببند.

برت: چرا اجازه ندهیم برود. او به حسابی نمی‌آید.
دن: او آمده است، یک روضه جانانه برای ما بخواند،
اگر بگذاریم برود، ممکن است، روضه‌اش را با باروت و چخماغ
از دهانه تفنگ بخواند.

گری بل: یا از زبان شلاق. این تنها زبانی است که برای
شما قابل فهم است.

هارت: کشیش ما می‌توانیم کاری کنیم که تو نیز آن زبان
سرت بشود.

ریچاردز: یالا، حالا جناب کشیش تنها زبانی که می‌توانی
با این بچه‌ها حرف بزنی، زبان شوخی و مسخره‌گی‌ست. اینان
زیاد هم خطرناک نیستند.

دن: گوش کن کشیش! کاملن منصفانه است، دیوانه‌ای
تسلیم شود. امروز روز روضه خواندن تو نیست. به ما گوش

کن. به مردم نگو، چه وقت باید بایستند، چه زمان زانو بزنند و چه هنگام باید بروند. یک لیوان بنوش اگر دلت می‌خواهد، این- جا همه چیز دوستانه است. هیچ کس دلش نمی‌خواهد بمیرد وقتی بشکه از رم پر است و بیرون آفتاب می‌درخشد. چیزی بنوش و منتظر دیگران باش.

ریچاردز: راه درستش هم همین است، آقای گریبل. ما می‌کوشیم به بهترین وجه رفتار کرده و منتظر بمانیم.

بی‌کاره: چیزی بنوش، کشیش، مفت است، همه‌اش به- حساب هتل، بشکه به بشکه و بازم بشکه. خون آقای کوگس.

دن: به حساب هتل بنوش دسته‌ی کلی شهر جریلدی را تسخیر کرده. روزگار گذشته باز گشته است و ند کلی شهر را در قبضه‌ی خود دارد، همان‌گونه که روزگاری بن هال شهر "کانو ویندرا" را به دست داشت. اما ما از بن هال برتریم. او سربازان را فریب داد و ما آن‌ها را به زندان خودشان افکندیم و یکی از ایشان را در هتل مست کرده‌ایم. تا خرخره بنوش.

برت: خون آقای کوگس را بنوش.

دن: آن‌ها باید روده‌بر شده باشند از خنده در کان ویندرا . سربازان برای شکار بیرون رفته بودند و دسته‌ی بن هال بر فراز شهر. عرق کرده از کوه‌ها بالا کشیده و نفس زنان در پهن دشت قدم می‌زدند. در رودخانه ماهی دزدان را شکار می‌کردند و از صخره‌ها بالا می‌رفتند. دماغ‌شان را در غارها فرو می‌بردند. ترس آنان را مغلوب کرده بود و پشت سر آن‌ها بن هال با دسته‌اش در شهر منزل کرده بود. تمام روز سربازان برای شکار آن‌ها بیرون شهر سرگردان بودند.

برت: آن‌ها روز خوبی هم در "بفرست" داشتند، مگر نه؟

گری‌بل: این تنها جرات و جسارتی است که از آن جوکی ساخته شود.

بی‌کاره: چیزی به این مسخره‌گی در طول بیست سال ندیده‌ام. کوگس یک لیوان دیگر برای من. ریچاردز: من طعم دیگری دارم. کاری تشنگی آور است. دختر پشت پیش‌خان: آن چه هست؟ تکیه کردن به بار در هتل؟

ریچاردز: حتا نگاه به تو مرا تشنه می‌کند. دختر پشت پیش‌خان: بی‌چاره تو، تا حالا نرفته‌ای نگاهی به هم‌کارانت در زندان اداره پلیس بیندازی.

دن: پنج نفر از آنان، پنج نفرشان در بفرست تسلیم شدند. دسته بن‌ها ل غروب‌گاهی بر بفرست شبیخون زد. هم چون خروس یا اسب "برمی"، یا اصلن خود جنگل فرود آمد. عقل از سر مغازه‌دارها پرید و مغازه‌هاشان تخریب شد. برای تغییر به‌جای جیرجیر سیرسیرک‌ها و خر و پف خواب‌زدگان غروب‌گاه را با گلوله و دشنام انباشت. یک مغازه تفنگ‌سازی و تفنگ‌ابزار دست است. با آن ایشان بازی را آغاز کرده بودند. دکان جواهر فروشی، یاغیان جنگلی و دختری که هم‌چون جواهر است. گرفتند، غارت کردند، هر آن‌چه را طالب بودند. سگ‌ها همه با هم به پارس درآمدند. پس آنان بر اسب‌هاشان پریده و در شهر به‌تاخت و تاز درآمدند و رو به‌سوی پناه‌گاه جنگلی، اما در راه توقیفی کردند. نوش‌خانه‌ای در آن نزدیکی ست.

کوگس نوش گاهی، همه به آن جا سرازیر شدند. پس از آن بود که آماده‌ی رفتن شدند. سلانه سلانه به راه افتادند. با کیسه‌های پر جواهر و تفنگ‌های حمایل به شهر نفرین کردند. بله هال، وین، گیلبرت شاه جاده‌ها. آن‌ها هر آن چه می‌خواستند، می‌کردند. جوک‌های فراوان می‌ساختند. حال نوبت به ند کلی رسیده است. صبح گاهی در شهر به هم‌راهی دسته‌ی سوارکار خود، هم‌چو رودی به سیلان آمده آنان را منهدم کرد و باز به جنگل پس نشستند. ما آنان را درهم آمیختیم در "ارورا"، پای-دار تا ترا گویم در خصوص بستر "ارورا"....

هارت: (صدای قدم‌هایی را از بیرون می‌شنود). آن‌ها ایند که می‌آیند.

(تارلتون لباس پوشیده، هم‌راه لی‌وینگ، مکین و الیت وارد می‌شوند. پشت سر آن‌ها ند کلی. بعد از این که آن‌ها داخل شدند، بایرن در عقب صحنه را که به قسمت کوگس و پشت بار باز می‌شود، گشوده، به پشت سر دختر پشت پیش‌خان می-رسد. شوخ طبانه به او فرمان تسلیم می‌دهد. دختر خندان با او رو بوسی می‌کند. کلی ساک پول بر شانه و زین اسب تارلتون را در دست دیگر دارد. هر دوی آن‌ها را روی پیش‌خان می‌گذارد.)

کلی: بچه‌ها! نوشیدن به حساب من. یالا برای همه بریز. جو دختر را به حال خود بگذار. بگذار لیوان‌ها را پر کند. یالا کوگس

کوگس: مسلمان آقای کلی. مسلمان.

کلی: بنوشید! می‌رسد روزی که به نوه‌ی خود خواهی گفت: کلی را دیده‌ای، در تابستانی خاک آلود. وقتی هیچ چیز در

جربیل دری نمی‌جنبید و مگس‌ها کناره گرفته بودند. آمد، تازان از جنگل و بانک را خالی کرد. برای همه مشروب خرید و شهر را شلوغ کرد، هم از آن گونه که ما عسل از کندوها وحشی می‌ریاییم. روزی به خود خواهی بالید که با کلی نوشیده‌ای.

دن: پول‌ها را به دست آوردی؟

کلی: (روی ساک می‌زند.) ما چیرهای به دست آورده‌ایم.

هارت: چی به دست آوردی؟

کلی: می‌توانست بهتر از این باشد، استیو. باید به همین

راضی بود، می‌توانیم دوباره برای بیش‌تر برگردیم.

کوگس: (با شوخ طبعی عصبی.) در تمام این مدت، فقط

پول یک نوشیدنی را به دست آورده‌ای؟

برت: من از شانس تو راضی هستم.

بی‌کاره: این به هیچ وجه به این معنی نیست، که کوگس

فرمان نوشیدن را دوست ندارد. یک وقتی جوانی در این جا از

ضعف قلب در حال مرگ بود، کوگس با قاشق چای خوری

به او "برندی" داد. جوان با دیدن نگاه در چشم کوگس قالب

تهی کرد.

کلی: خیلی‌ها را من کمک کرده‌ام، همان گونه که خودم

می‌گویم، بهتر که من بانک‌دار نیستم، بلکه دوست جنگ

جویانم. اغلب به معدن‌چیان کمک کرده و دست ول‌گردان را

گرفته‌ام. پشم چیانان می‌دانند کجا به آن‌ها خوش آمد [گفته می‌

شود. گاری‌کشان منزل خود را می‌شناسند. همه آن‌ها با گرد و

خاک راه و بوی گوسفندان خوش آمده‌اند. پانصد کیلومتر راه

و جاده‌های سنگی، به آن‌ها اجازه داده شده که پایی دراز کنند.

این‌ها همه هیچ‌اند، خوب می‌دانم، اما من نمی‌توانم به‌انسان-
 های ضعیف و تهی‌دست سخت‌گیر باشم.
 بیکاره: اگر قطره روی پیش‌خان بچکد، کوگس فورن آن‌را
 لیس می‌زند، مبادا مگس آن‌را مزه کند.
 تارلتون: بهتر است کمی به‌من امکان داده شود، تا به‌کار
 بانک بی‌پولم برسم.
 کوگس: تو می‌بینی، من طرف تو هستم، آقای کلی، آیا
 حق ندارم، آن‌چه به‌نظرم می‌رسد بگویم.
 برت: شرط می‌بندم که نداری.
 (کلی یک اسکناسی بانکی بیرون کشیده، می‌خواهد پول
 نوشیدنی‌ها را به‌کوگس پردازد، دوباره آن‌را به‌جیب می‌گذارد.)
 کوگس: این مرا ورشکسته می‌کند.
 کلی: ما با معروف کردن نوش‌گاه تو پول نوشیدنی‌ها را
 پرداخته‌ایم. مردم از فاصله‌های بسیار برای نوشیدن در جای-
 گاه ند کلی خواهند آمد.
 کوگس: (دست‌هایش را به‌هم می‌مالد.) بله ممکن است.
 آن‌ها حتمن چنین می‌کنند. افتخار بزرگی‌ست، خدمت کردن به-
 تو، آقای کلی.
 برت: خود من مدت بیست سال برای خدمت آقای
 کوگس صبر کرده‌ام. این به‌راستی حق من‌ست حالا که شهر
 تسلیم شده، به‌آن برسم. نظر شما در این باره چیست آقای
 تارلتون؟

تارلتون: من چنین چیزی در همه عمر ندیده‌ام. تصرف بانک، بیرون کشیدن من برهنه از حمام، در حالی که یک تکه لباس به تن نداشته‌ام.

(دختر پشت پیش‌خان می‌خندد.)

خوش‌بختانه حوله داشتم.

دختر پشت پیش‌خان: عمامه چه‌طور؟

تارلتون: بانک مرا دزدیده‌اند، به کارمندانم توهین کردند، نگاه کن، الیت بی‌چاره‌ی پیر را با ترکه آموزش‌گارش در دست. اجازه ندادند، لباس بپوشم و حالا به‌من نوشیدنی خنک مانند خیار تعارف می‌کنند.

بایرن: راستی که چنین بوده است.

مکین: من بر باد رفته بودم، اگر دستی به‌سوی اسلحه دراز می‌کردم. چون کلی بسیار سریع‌تر از من است.

کلی: شرط می‌بندم که هستم.

گری‌بل: من می‌خواهم بگویم، آقای کلی...

الیت: بی‌سرو پا و ول‌گرد.

گری‌بل: اگر اجازه یک کلمه به‌من بدهید، آقای الیت!

خواهش می‌کنم....

دن: خوب، خوب‌ست ند. این آقا کشیش است.

کلی: دن! این موجود را از کجا آورده‌ای؟

دن: خودش آمد، تا برای ما روضه بخواند، نگهش

داشتم، تا تو بیایی و به‌تونشانش بدهم.

بایرن: نظرت چیست، این را به‌جای حیوان خانگی با

خودمان ببریم.

کلی: تو که هستی و اسم تو چیست؟
گری بل: اسم من گری بل است
بایرن: گری بل؟ تو گفتی گری بل، کشیش گری بل؟
گری بل: (با سردی) بله گری بل، آقای کلی اسم شما در
این جا....

هارت: تو فکت را ببند.
بایرن: گری بل تو باعث آزار من هستی. اسقف اعظم
چه خواهد گفت، وقتی بداند، تو اکنون در نوش خانه با ما
مشروب می نوشی. با بی سرو پاهای یاغی هم دم و قرین شده ای.
تو باید بود، بسیار دور از ما بوده باشی. در حالی که تو اکنون
این جا هستی، با نام باشکوهی مثل گری بل و کشیش. اما غرق
در الکل و هم نشین دسته‌ی راه زنان ند کلی.
گری بل: هیچ علاقه‌ای به توهینات تو ندارم. ترجیح می-
دهم، از آقای کلی تقاضا کنم....

هارت: به تو گفته شد، آن دهان گندت را ببندی.
بایرن: لیوان دیگری نیاز داری؟
الیت: هیچ عذری برای توهین به این کشیش محترم
وجود ندارد.

بایرن: نه خیر کشیش، کشیش. کشیش.
الیت: باز هم می گویم هیچ عذری...
کلی: این آموزگار مدرسه است، ما را دوست ندارد، به-
هین جهت او را همراه آورده‌ام.
بایرن: من او را در بانک ادب کردم. این تنها راه عمل با
این صندوق نسوز است.

هارت: نظرت چیست، اگر او را به مدرسه برده و در برابر دانش آموزان درست و حسابی تنبه کنیم؟
الیت: دست از این نوع مزخرفات بردارید. من با شما دهن به دهن نمی شوم
کلی: موضوع این است، خروس پیر که ما دست از حرف زدن با تو بر نمی داریم.
دن: بگذاریم بچه با او آن چنان رفتار کنند. اجازه بدهیم، آن ها حق شان را از او بگیرند.
بایرن: به خاطر خدا، ما این کار را نکنیم. حقیقت را به-الیت بی آموزیم.
الیت: (وحشیانه) نه برت... گری بل.... ریچاردز.... نه!
بی کاره: شش تا از بهترین ها.

کلی: نه! من راهش را پیدا کردم، جو! می دانم با او چه باید کرد. بگذار برای بچه ها کاری بکنیم. بگذار بچه ها یک تعطیلی جانانه داشته باشند. گوش کن الیت! تو باید به مدرسه رفته و به بچه ها اعلام کنی به احترام ند کلی امروز تعطیل عمومی است.

الیت: من نمی توانم چنین کاری کنم. من چنان قدرتی برای اعلام تعطیلی ندارم. دچار مشکل خواهم شد.
بایرن: چه بهتر.

کلی: من به تو چنین مسئولیتی می دهم. چرا بچه ها نباید یک روز تعطیلی داشته باشند. جو یک تکه کاغذ بردار. این دستور را برای او بنویس.

بایرن: (می نویسد) مدرسه جریل دیری به احترام دیدار
دسته‌ی ند کلی امروز تعطیل اعلام می‌شود. امضا ند کلی.
کلی: (با خوش حالی آن را امضا می‌کند.) این هم امضای
من زیر آن. یالا الیت آن را بگیر. (کاغذ را به الیت می‌دهد.) آن را
برای بچه‌ها بخوان، بگذار بروند. بعدن به آن جا می‌آیم تا مظمین
شوم آن را درست انجام داده‌ای.

الیت: (کاملن آشفته) نمی‌دانم چه کار می‌توانم انجام
دهم. این برای مقررات بسیار خطرناک است.
بایرن: خیلی خوب است.

تارلتون: اوه، شما را به‌خدا، الیت پریشانی و نالیدن بس
است. این هیچ خطری برای تو ندارد. تو تنها کسی نیستی که
این‌ها به‌ریشش خندیده‌اند.

الیت: تو نمی‌توانی مرا وادار به‌چنین کاری کنی. من چنین
کاری نمی‌کنم

دن: (از شانه‌ی او می‌گیرد.) چرا. تو باید چنین کنی.
کلی: (او نیز از شانه‌ی دیگر او می‌گیرد.) تو باید چنین کنی.
بایرن: (آواز خوانان) بله تو این کار را انجام می‌دهی.
(هر یک، یکی از دست‌های او را گرفته و دن و کلی او را
به‌طرف در می‌رانند.)

بایرن: (پشت سر او داد می‌زند.) الیت! من هنوز ترا نزده-
ام.

برت: تو همه‌چیز را به‌هم می‌زنی، وقتی فکرت را بر چیزی
متمرکز می‌کنی. مگر نه؟

کلی: بچه‌ها هرگز این را فراموش نخواهند کرد.
برت: همین طور الیت.
گریبل: آقای کلی، شاید حالا به حرف من گوش کنی.
برت: خفه شو.
کلی: کوگس مشروب بیش‌تر. یالا همه را پر کن.
بایرن: سریع و گر نه من دُمت را می‌مالم.
کوگس: (سراسیمه) آقای بایرن تو از جوک دست برنمی-
داری.

ریچاردز: فکر کنم آقای الیت شکایت بزرگی از دست
پلیس خواهد کرد که نتوانسته وقار او را حفظ کند.
کلی: (جنگ طلبانه) تو می‌خواهی او را نجات دهی؟
ریچاردز: چه فایده دارد، من کسی مثل او را نجات دهم؟
برت: من می‌گویم، ند بهتر است، مهمانی را تمام کنیم.
تو برای آن‌چه آمده‌ایم به دست آورده‌ای. اگر بیش‌تر در این
توقف کنیم، زخم فکر می‌کند، به‌نوش‌خانه رفته‌ام
لی‌وینگ: تو هر چه ناب‌تر از قتل بود، انجام داده‌ای.
بایرن: هنوز وقت کافی برای لگدمالی تو باقی است، آقا
دوات مرکب.

کلی: شاید ما برای افسانه‌ای نیز آمده باشیم. یا کمی
ورزش. نباید ما را سرزنش کرد. حکومت ما را یاغی اعلام کرده
که نگهبانانش را راضی کند. یاغی شادمانی که ما هستیم، آن‌ها
بروند به‌درک. همه سربازان و خزندگان قانون که از ما متنفراند.
اما یاغی نیز انسان است. اگر مردی در گردنه‌ها هم‌چون سگ
وحشی به‌سر برد، شکار می‌شود و به‌او شلیک می‌شود و تنها به-

سر بردن، هیچ برای انسان خوب نیست، حتی برای دسته‌ای مثل ما که برای ماه وززه بکشد و با درختان صمغ سخن سر کند. چنان که قاضی با کلاهش می‌کند. ما نیز به سخن گفتن با یک‌دگر نیاز داریم. طوطی در میان موهای ما لانه نکرده است، بلکه همان افکار و اندیشه‌ها ست که در سر ما می‌گردد و چرخ می‌زند. ما خفاش‌ها را نگاه نمی‌کنیم، بلکه به صورت‌های هم خیره می‌شویم. خودتان تجربه کنید. در صخره پنهان شوید و به سنگ‌ها و درختان خیره شوید تا بشنوید که شاخه‌ها به هم می‌سایند و کلاغ‌ها به ناله درمی‌آیند و شب با تکه‌هایی گوشت، ماه بعد ماه. تو می‌توانی ساقه‌ی درختان را با دست لمس کنی و می‌توانی کله‌ات را داغان کنی. می‌توانی کلاغ‌ها را کیش کنی، تا صدایشان را ببرند. صورت جو، چهره دن، سیمای استیو، صخره و درختان صمغ. صدای جو، نوای دن، صورت استیو و هیچ‌گاه هیچ چهره‌ی تازه‌ای.

دن: هرگز صورتی تازه در تمام آن فرسنگ‌های دور و دراز به جز چهره‌ی یاغیان دسته‌ی کلی.

هارت: لعنت به جست‌جوگران. تعقیب کننده‌گانی پنهان شده در بوته‌زارها و پی‌گیری رد پاها. چشم به راه می‌گساری که هم‌دم تو شود در می‌گساریت.

کلی: (به‌بایرن که در حین تک‌گویی او دست دختر پشت پیش‌خان را گرفته و به طرف در عقب می‌رود.) جو! برگرد. تو کجا می‌روی؟

بایرن: ما به تماشای گل‌ها و دیدن طبیعت می‌رویم.
کلی: تو نمی‌توانی بروی.

بایرن: ول کن ند.

کلی: حالا وقتش نیست.

بایرن: تو فراموش کرده‌ای، ناراحتی من گوش کردن به-
صدای توست. من عاشق سکوت و آرامش و شنیدن صدای
دختر پشت پیش‌خان که هم‌چون مگ‌پای در سپیده صدا می-
کند، وقتی نعره خرس از جنگل بلند می‌شود.
دختر پشت پیش‌خان: من هیچ علاقه ندارم، با تو بیرون
بروم. تو مرا با چرب زبانی بوسیدی. من با تو احساس امنیت
ندارم.

بایرن: من هیچ گاه چرب زبانی نکرده‌ام و هیچ‌گاه با کسی
بی‌احترام رفتار نکرده‌ام.

دختر پشت پیش‌خان: تو فکر می‌کنی من مست هستم.
بایرن: عزیزم، من فکر می‌کنم تو کوه آتش در کوهستانی
و من می‌خواهم دست‌هایم را گرم کنم.

کلی: قراری با او بگذار و یک شب به دیدنش بیا. ما باید
آن سردبیر روزنامه را ببینیم. اسمش چه بود، آهان "جیل". ما
کسی را برای کمک نمی‌شناسیم

ریچاردز: چه کسی این قدر احمق است که دست به-
چنین کاری بزند؟

دن: تو یک نفر. اگر ما مواظب تو نبودیم

برت: جیل را برای چه می‌خواهی؟

کلی: ما چیزی داریم که او باید در روزنامه‌اش چاپ کند.
چیزهایی که جو نوشته است.

بایرن: من نوشتم، چیز باارزشی ست.

تارلتون: شعر؟ (کسی به او جواب نمی‌دهد. بایرن کمی ناراحت شده است.)

برت: آن چیست، کلی؟ یک جوک دیگر؟ تو می‌خواهی او چه چیز را چاپ کند؟

تارلتون: او روزنامه‌اش را هر جوری باشد، می‌فروشد. چه می‌خواهی چاپ کند؟
کلی: یک چیزهایی.

هارت: اگر واقعاً می‌خواهید بدانید، آن داستان زندگی ند کلی است. او فکر می‌کند، می‌تواند خودش را با نیروهای دولتی برابر قرار دهد. چیزهایی غم‌انگیز راجع به ایرلند. صبر کنید، تا غم‌نامه‌ی ند کلی را بخوانید.

دن: تو خفه شود. تو اولین کسی هستی که موقع گرفتاری جیغ و داد درمی‌آید.

کلی: این چنین است، درباره‌ی این که پلیس نسبت به من عدالت را رعایت نکرد. من چیزی بیش‌تر از عدالت از هیچ‌کس درخواست ندارم. شما حرف‌های حکومت را می‌شنوید و آن‌ها را باور می‌کنید. هرگز فرصت این که حرف‌های خودم را بزنم، به من داده نشده است؟

تارلتون: من واقعاً می‌خواهم بشنوم، ظلم پلیس چه-
طور ترا وادار کرد، بانک مرا بدزدی. مرا از حمام در روز تولدم بیرون بکشی، تا گاو صندوق را برای تو باز کنم.
لی‌وینگ: آن واقعاً جالب توجه خواهد بود.

بایرن: پس برای تو جالب توجه است که در دوات
مرکب چپانده شوی. مردم شش زار می پردازند، تا فقط یک نگاه
به قد و قامت تو کنند.

مکین: لی وینگ، تو باید با آن کنار بیایی.
گری بل: آقای کلی خواهش میکنم، این موضوع را شرح
دهید، شهرت تو برای خودش، چیزی ست.
هارت: خفه شو.

بایرن: اگر مشروب لازم داری، گریبل، پیر غدغدو، سر
راست بگو. ترا در آن غرق می کنم، در آن دست و پا بزنی. در آن
فرو برو. خودت را از آن پرکن و بعد به آن خزانه دار بگو برود
گم شود.

گری بل: تو جوان تعجب آوری هستی، آقای بایرن.
بایرن: خدا به من کمک کند. جرات داری مرا از گناه پاک
کنی. گناهان با من کنار نمی آیند.
گری بل: آقای کلی...

کلی: این نیمه جوان با یوغ گردنش و راه نادرستش مثل
این که چیزی خورده است که با معده اش جور نمی آید. او به-
روی من سکسکه می کند، چه می خواهی بگویی جناب کشیش.
بریز روی دایره.

هارت: به تو اخطار کردم کشیش.
گری بل: آقای کلی! مردان تو ساعت مرا دزدیدند.
کلی: چه کسی؟
دن: استیو احمق.

هارت: من دزدیدم و آنرا نگه خواهم داشت. او مرا
عصبانی می‌کند.

گری‌بل: آن ارزشی احساسی دارد. آنرا برای مدتی
طولانی حفظ کرده‌ام.

بایرن: میراث یکی از رگ و ریشه‌هایت؟

گری‌بل: در حقیقت، به طریق بله.

کلی: استیو! پشش بده.

هارت: خیالت راحت باشد، من لازمش دارم.

کلی: پشش بده.

هارت: نمی‌دهم.

کلی: (فریاد می‌کشد) آن لعنتی را پس بده، و گر نه مغزت
را داغان می‌کنم.

دن: پشش بده

هارت: خدا ترا لعنت کند! آن‌ها نمی‌توانند، بن‌هال را
فراموش کنند. آن قدرت‌مند رعدآسا، پادشاه جاده‌ها. به‌زنان
تعظیم کنید، کوکان نازنده را ببوسید، به‌نزد کشیش سینه خیز
روید، به‌این امید که آقا به‌نظر رسید. بله آقا ند کلی. اما این در
خون تو نیست. تو یک نادان بیش‌تر نیستی. آن‌ها پشت سر ترا
نیش‌خند می‌کنند.

کلی: فقط یک کلمه‌ی دیگر بگو، استیو! فقط یک کلمه.

آن وقت آن فک تو برای مدتی طولانی نخواهد جنبید. می-
خواهی ساعت کشیش را پس دهی، یا نه؟

هارت: (ترسیده، ساعت کشیش را به طرفش دراز می-
کند.) آن را به هر کاری دلت می‌خواهد، به کار ببر. من فقط برای
شوخی آن را برداشتم.

کلی: درست پیش بده!

هارت: (اطاعت می‌کند) من ترا کشیش به یاد خواهم
داشت.

کلی: تو مردی به خاطر خواهی آورد که از تو بهتر و بازی-
گرتر است

گری بل: متشکرم آقای کلی.

کلی: مردان من دزد نیستند.

تارتون: بله تو به جریلدی برای وام آمده‌ای. من این-
جور فکر می‌کنم، تو چه طور فکر می‌کنی؟ پس درباره زین اسب
من چه خواهی کرد؟

کلی: برای زین متاسفم، بانک زین اسب احتیاج ندارد.
زین به اسب تعلق دارد و اسب اصلن به حساب نمی‌آید. من یک
حق العمل کار بین اسب و بانک هستم، همه‌ی حق العمل-
کاران دزدانند. بیش از دو هزار اسب، من در این سال‌ها دزدیده-
ام.

ریچاردز: و دو بانک که با آن‌ها عمل کرده‌ای.

برت: دن! تو می‌خواستی از "ایرورا" برای ما تعریف کنی.

کلی: کار در "ای یورا" آسان بود، و این جا کمی سخت‌تر.

در آن جا فقط چند گاری به بانک راندیم. دزدیدیم و به چاک
جاده زدیم، درست از میان شهر. همراه با بانک‌دارش آقای
"اسکات" و هم‌سرش و همه‌ی متعلقات. البته بچه‌ها را هم

همراه بردیم. در میان حشرات و مگس‌ها رانندیم. این‌چنین بود که یاغیان با غارت‌شان به سلامت رفتند.

دن: کاملن آسان. چون دست‌های ما به تفتنگ‌ها چسبیده بود. وقتی در میان راه به مشایعت کننده‌گان جنازه‌ای برخوردیم. آن‌ها از خاک‌سپاری مرده می‌آمدند. همه‌ی درشکه‌ها و کارکنان گرفته و غمگین در گورستان ای‌یورا، ما در جاده می‌گذشتیم. زنان با روبنده‌هاشان و مردان در کلاه سیاه بلندشان. کلی تعظیم کرد. اسکات با تفتنگی نشانه رفته به‌دنده‌هاش لب‌خند می‌زد. کسی به‌ما توجهی نداشت. فکر کردند، ما مسافریم. اتفاقن به‌ما احترام هم گذاشتند. اگر می‌دانستند، در رسیدن به شهر از چه چیز با خبر خواهند شد. بانکی دزدیده شده و صاحب بانکی به گروگان رفته.

تارتلتون: یک وقتی اسکات را دیدم، ناراحت و نگران. یا من این‌طور فکر کردم. آقای کلی! تو بر زنان ستم نکرده‌ای. چه می‌گویی درباره‌ی همسر اسکات. او باید تا سرحد مرگ ترسیده باشد.

بایرن: (ناراحت از کلی بر سر رفتارش با دختر پشت پیش‌خان.) اگر هیچ.

کلی: او به فکرش هم نبود.

بایرن: من فکر کنم، به‌نظر او همه‌ی یاغیان شاخ‌هایی مثل کرگدن دارند. وقتی شکل و شمایل کلی را دید، دلش می‌خواست، به‌گردن او پی‌آویزد. فکر می‌کرد، بسیار هیجان‌انگیز خواهد بود. مثل گنجشگی ماده به‌دور کلی می‌چرخید.

کلی: راستی که چنین بود. جوا! تو حسودیت می‌شد.

بایرن: اگر تو کم‌ترین فرصت به او می‌دادی، در ریش تو دنباله لانه‌ای می‌گشت.

تارلتون: محترم‌ترین شما، مانند هر مردی، ذره‌ای از شیطانیت در خود دارد.

بایرن: در شلوغ‌ترین بار هتل، در برابر چشمان براق گری‌بل، و درخشش شیطانی دیده‌های لی‌وینگ، آن‌ها توان نمایاندن قدردانی خود را ندارند.

دختر پشت پیش‌خان: بی‌چاره جوی پیر.

بایرن: کار کار است البته. اما من کاری خصوصی هم دارم کلی: کجا می‌توان جیل روزنامه نگار را پیدا کرد؟

بی‌کاره: لباس‌های مرا بگرد.

بایرن: او به حساب نمی‌آید.

کوگس: باید بود، حالا این‌جا باشد. معمولن این ساعت

پیداش می‌شد.

ریچاردز: اگر او بداند، تو در شهر هستی، حتمن برای

گرفتن خبری درباره‌ی تو به سراغت می‌آمد.

کلی: اگر همین حالا سر و کله‌اش پیدا نشود، ما باید به-

جست‌جویش برویم

مکین: تو شوخی می‌کنی، نمی‌توانی زنده‌ای ببینی؟

بایرن: زنده؟ من سایه‌ای در آب‌گیر چشمانی هستم. آن-

ها را ببند، عزیزم. من خواهان آرامش هستم.

کلی: جوا! لیوان دیگری بنوش.

تارلتون: چرا پلیس ترا به محاکمه نکشید، وقتی در مراسم
تشیع جنازه با تو رو به رو شدند؟ تو آن‌ها مثل ای‌یورا زندانی
نکردی، کردی؟

کلی: در همه جا تله‌ای برای شکار ما پهن شده است.
لعت بر آن‌ها. اما تله‌ای در ای‌یورا نبود
ریچاردز: تو شانس شیطان را داری.
کلی: این شانس به حساب نمی‌آید. این عقل و درایت
است. ما با کفش‌ها مان فکر نمی‌کنیم، آن‌چنان که پلیس فکر
می‌کند.

دن: آن بن هال بود که دوباره بر کان‌ویندر تاخت. اگر
چه ما شهر را برای پای‌گاه تسخیر نکردیم، اما ایست‌گاه "یانگ
هوش بند" زیبا و نزدیک جنگل بود. با گرفتن اسبی و گریختن
به راهی در دل شب، با همراهی سگ با وفا و تفنگت بر شانه با
زوزه‌ی ول‌گران آدم‌کش در پشت سر. با صداهایی که محو و
دور می‌شدند، با تاختن دور و دورتر تو. تا آن‌که برای تازه کردن
نفسی و گوش سپردنی توقف کنی. چیزی به گوش نمی‌رسد، مگر
نفس‌های عمیق و به‌تنگ آمده‌ی اسبت. باز ایشان را سردرگم
گذاشته‌ای و باز جنگل است که ترا در پناه خود گرفته است.
جنگل خودت که مثل کف دست می‌شناسیش.

برت: تسلیم یک شهر، چیز دیگریست، مگر نه؟

کلی: بن هال چنان کرد. آن‌ها چنان کردند و من...

(صدای تق و توقی و قدم‌هایی سنگین از بیرون شنیده
می‌شود. کلی به گروگان‌ها اشاره می‌کند و هفت‌تیر خود را به-

دست گرفته و به طرف در می جهد.) این بچه ها را مواظب باش،
دن!

(در زمانی که دن گروگان ها را پوشش داده، همه ای
هیجانی در میان گروگان ها دیده می شود. بایرن از دور بدبینانه،
آماده برای عکس العمل، اگر نیاز شود، بی توجه به دیوار پشت
بار تکیه می کند. کلی پشت سرش هارت با احتیاط برای
تیراندازی به در نیزدیک می شوند. در باز شده و سه مرد داخل
می شوند. "رانکین" با اندامی سنگین، تاجر موفق شهر با تبختری
پیروزمندانه که رهبری شهر را بر عهده دارد. "هارکین" موش
ریزه خوار کفاش با پیراهن آستین دار و پیش بند فروشندگان.
"جیل" سردبیر روزنامه ی محلی شهر. با آن که هیچ کدام مسلح
نیستند، جنگ طلبانه رفتار می کنند.)

برت: (فریاد می زند) مواظب باش راکین این ها شلیک می-
کنند.

رانکین: (با عصبانیت) این جا چه خبر است؟
کلی: (با فریاد) شما سگ ها دست ها را بالا ببرید. اگر شما
برای درد سر آمده اید، من به شما دردسر می دهم. دست ها را بالا
ببرید.

رانکین: به خاطر خدا جیل، من حرف ترا باور نکردم.
دسته ی کلی این جاست.

کلی: بله کلی این جاست. شما بی سر و پاها چه کار می-
خواهید بکنید؟

جیل: یالا! از این جا برویم بیرون.

برت: بی حرکت. سر جای ت بایست. آن ها آزاری به تو نمی رسانند.

(حالتی خفه کننده پیش آمده است. هر سه مرد می- کوشند، فرار کنند. بایرن از پشت بار به دن کمک می کند، آن ها را گروگان نگاه دارد. هارکین می کوشد، از سر راه همه کنار رود، که هارت او را می گیرد. به طرف بایرن رفته و خود را میان گروگان ها جا می دهد. کلی به دنبال جیل و رانکین که در حال فرار هستند به طرف در می دود و از صحنه بیرون می رود.)
کلی: (بیرون از صحنه) گرفتم. ساکت بایست، سگ لعنتی! استیو...

هارت: (رانکین را رها کرده.) آمدم ند!
کلی: استیو، او فرار کرد.
(هارت با عجله از در بیرون می رود. صدای شلیک تیری به گوش می رسد. رانکین به داخل هل داده می شود. او را با هفت- تیر تهدید می کند.)
کوگس: (می نالد) به چه کسی تیر اندازی شد.
لی وینگ: قاتل ها!

ریچاردز: حالا کمی آسان بگیرید.
کلی: (رانکین را تهدید می کند.) توی احمق چه می خواهی؟
این را (هفت تیرش را به پهلوی او می زند.)
هارت: (وارد می شود.) فرار کرد. از دستم در رفت. موش صحرایی گریخت (با هیجان می نالد) ند اجازه بده، این سگ وحشی را راحت کنم. بگذار به او شلیک کنم.
گری بل: نه!

کلی: (رانکین را به دیواره بار می‌فشارد.) تو برای دعوا به-
این‌جا وارد شدی. دخالت کردی. فکر می‌کنی از پس دسته‌ی
کلی برمی‌آیی؟ کی بود آن خپله‌ی فراری؟
برت: او جیل بود. سردبیر روزنامه که می‌خواستی.
تارلتون: کلی به رانکین شلیک نکنید. او یکی از مهم‌ترین
اعضای جامعه است.
هارت: او را مجبور کن زانو بزند، من کارش را تمام می-
کنم.

کلی: بکن! هر چه لازم می‌دانی انجام بده.
(همین که کلی و هارت آماده‌ی شلیک به رانکین می-
شوند، هیاهویی بین گروگان‌ها برمی‌خیزد. برت دن را از برابر
هفت‌تیر آماده‌اش کنار می‌زند و به‌مقابل کلی می‌رسد.)
برت: تیر اندازی نباید صورت بگیرد، کلی. تو کارت را
انجام داده‌ای. بانک را تخلیه کرده و شهر را تسلیم کرده و در
شهر راحت گشته‌ای. گروگان‌ها را زندانی نگاه خواهی داشت. تو
آمده و خواهی رفت آن‌چنان که می‌خواستی. شجاعانه با تفنگ-
های مخفی، دو روز تمام در شهر پرسه زده‌ای. دو روز تمام بر
شهر جریل‌دیری حاکم بوده‌ای. کسی جلودار تو نبوده است و
کسی دخالتی نکرده و دستی یا تفنگی به دشمنی بلند نشده
است. حالا می‌توانی بروی، همان‌گونه که آمدی. رانکین مسلح
نیست. کشتاری را آغاز نکن که کسی نمی‌داند به کجا ختم می-
شود. اگر رانکین را به قتل برسانی، همه‌ی ما را خواهی کشت.

کلی: چرا باید همه‌ی شما را بکشم؟ برای ما چه فایده‌ای دارد؟ ما یاغی هستیم و هر کس قادر است، به‌ما مثل سگ شلیک کند. نه بیش‌تر از سگی.

رانکین: (با خشونت ترسش را پنهان می‌کند.) یالا پس به-
من شلیک کنید

هارت: کلی آتش کن.

دن: نه! چرا باید او را بکشیم؟

کلی: (بر سر رانکین فریاد می‌کشد و او را مجبور می‌کند، زانو بزند.) زانو بزن و روی زمین بخز. چرا به‌این‌جا داخل شدی؟ (رانکین قادر به‌جواب دادن نیست، کلی روی به‌هانکین انبار دار می‌کند.) کجا هستند مردان شجاعی که بیایند با کلی بجنگند؟

(دن هارکین را به‌جلو هل می‌دهد.)

هارت: آن‌ها را رها کن و به‌حال خود بگذار. آن‌ها با سلاح نی‌آمدند.

کلی: (به‌هارکین) فکر کردی انگشتت را روی ماشه فشار خواهی داد و همه‌ی ما روی زمین می‌افتیم؟ دنبال کلی می‌گشتی؟ یا دهانت را خواهی بست؟ حالا ما را پیدا کردی. حالا چه؟ ریچاردز: هارکین ساکت باش.

هارکین: (ترسیده) ما هیچ خطری نداریم. شنیدیم بانک را سرقت کرده‌ای. آمدیم ببینیم. آقای جیل ما را آورد. فکر کردیم این وظیفه‌ی ماست که بیاییم. بایرن: همین که ما را دیدی، فکر کردی این وظیفه توست که بروی؟

برت: حتمن جیل برای کمک رفته است. بهتر است به-
 سراغ اسب‌ها بروید
 کلی: جیل کسی بود که من فکر کردم خواهان عدالت
 برای ماست. حالا می‌بینم برای حقه و نیرنگ رفته است.
 دن: راهی طولانی در پیش دارد.
 هارت: بهتر است ما هم برویم.
 کلی: بلند شورانکین، بلند شو. می‌گذارم تودنبال وظیفه-
 ات بروی، تو تقریباً به آن رسیده‌ای. تو به قدر کافی برای آن
 خواهش کرده‌ای. اما تو فقط یک احمق هستی. درست مانند
 یک احمق به این‌جا داخل شدی.
 بایرن: دفعه‌ی دیگر وقتی خواستی با کلی بجنگی، یک
 توپ با خودت بی‌آور، نه فقط یک شکم پر از خواستنی‌ها.
 تسلیم کردن، فقط یک ملاقات شهرداری نیست.
 هارت: ما نباید حرکت کنیم؟
 کلی: بگذار او کشور را بر علیه ما بشوراند. بگذار او برای
 کمک به پلیس التماس کند. آن‌ها داخل بازی ملاقات با ما نمی-
 شوند. آن‌ها خزنه‌گانی هستند که فقط در تاریکی می‌لولند، آن-
 ها فقط از کمین‌گاه حمله می‌کنند. بانک‌ها، روزنامه‌ها و خرده
 مالک‌ها همه یک چیزاند. آن‌ها در تاریکی علیه ما اقدام می‌کنند.
 آن‌ها هرگز یک مبارزه منصفانه با ما نخواهند کرد. یا مثل
 مردان، مردانه در روشنائی مبارزه نمی‌کنند. ریچاردز دستی به-
 حمایت رانکین بلند خواهد کرد. آن‌ها صبر می‌کنند و به‌خاطر
 خواهند داشت. کلی هم مانند آن‌ها می‌تواند عمل کند.

دن: وقتی مورگان سایه‌ی پلیسی را در نور چراغ دستی در خیمه‌ای می‌دید، به تاریکی نظر می‌دوخت، تا سایه متوقف شود، آن‌گاه تفنگش سخن می‌گفت. این تنها عدالتی است که آن‌ها می‌فهمند.

ریچاردز: داشتم هم اکنون با خودم فکر می‌کردم، چه مردان شجاعی هستند، دسته‌ی کلی. چهار مرد، برهنه و ناامید، با تکیه بر تفنگ‌های خود، در مقابل نیروی قدرت‌مند بی‌رحم. چهار مرد، غیر مسلح بی‌یار و یاور، اما شلوغ و غوغایی که فقط می‌خواهند، حرف‌شان را بزنند. هم‌چون مرد مردان بر پا ایستادند. شما آنان را در ترس و شرم غرق کردید و سخنان‌شان را ناشینده رها کردید. بانک را سرقت کرده و شهر را به قتل و غارت تهدید می‌کنید. شما ممکن است، برای نجات جان‌تان بگریزد، اما ایستادید و شهر را شکستید. چه مردان شجاعی هستید؟

کلی: (او را تهدید می‌کند.) تو هم هم‌چنین، ریچاردز، تو هم همین را می‌خواهی؟ من قبلن هم با پلیس و خرده مالکان معامله داشته‌ام.

ریچاردز: من فقط به آن فکر می‌کردم. رانکین ممکن است، فراموش کرده باشد. دویدن به این‌جا هم‌چون باد، به-طریقی که او آمد. بعدن به‌یاد آورد، پس قلبش فروافتاد، مانند باد. من نیز آن‌را می‌خواهم کلی؟ من ریچاردز هستم، نه "کندی، اسکون و لورگان" مردی مثل من و رانکین که گناهش به پای خود او باشد، با حافظه‌ی خوبش. چیزی از تو و دسته‌ی تو نخواهیم خواست. زیرا شما مردان خوب و شجاعی هستید.

همیشه در روز روشن مبارزه می کنید. مردانی هستید که میان اشغال ها زندگی می کنید و سه پلیس را در "استیرنیگ بارک کریک" کشتید.

کلی: آن ها برای آزار ما آمده بودند، دست مزدشان را دریافت کردند، چنان که با تو نیز چنین خواهد شد.

بایرن: ولش کن بگذار استراحت کند. من کار استیرنیگ بارک کریک را دوباره انجام می دهم. مورچه ها علف زار را تمیز می کنند و خرده مالکان دفن می شوند. فراموشش کن.

کلی: من فراموش خواهم کرد، وقتی ریچاردز فراموش کند. خورشید نمی سوزد و باران نخواهد شست و مورچه گان پاک نخواهند کرد، آنچه ذهن ایشان را پر کرده است. تنها یک گلوله او را شفا می دهد.

گری بل: به من گوش کنید. شما این شهر را با سرقتی که کرده اید ترک کنید، اما نه با یک قتل دیگر، او را تنها بگذارید کلی: گری بل تو مست کرده ای.

گری بل: به من بخند، اگر دلت می خواهد. این بهتر از اندیشیدن به مرگ است. وقتی شما در بار هتل می خندید، مشکل بتوان تصور کرد، مرگ در کوه سار به پیش می تازد، گریه می بارد و خون از دست های شما بر زمین می ریزد. کلی تو ساعت مرا پس دادی. نمی توانم ترا بفهمم.

کلی: ریچاردز می تواند. او خوب می داند، این منم یا او، خرده مالک اندد یا پلیس.

ریچاردز: و پول تو از آن کیست؟

گری بل: در انگلستان جنگل، مزارع، رودخانه، هم‌چنین کلیسای ساخت نورمن‌ها، پیچک‌ها و صخره‌ها طبق یک سنت دیرینه، دارای همان احساس و قاعده، کارکرد، عشق و صبوری در برابر طبیعت است. استرالیا سرزمین خشونت‌هاست. زمین خودش، رنج می‌برد، می‌گرید و خشم‌گین می‌شود بر علیه تابش ظالمانه خورشید، از شکاف‌های سطح زمین با خود سرزمین و مارهایی که در دل خاک پنهان شده‌اند. مردمان فریاد می‌کشند، رنج می‌برند و می‌کشند. من از شناخت آن، به عشق و مهربانی رسیده‌ام. نه از روی ترس، کلی را شناخته‌ام. بایرن: من باید بگویم تو تنها مراسم تدفین را شناخته‌ای و این چیزیست برای همه.

تارلتون: گری بل چیزی بیش‌تر از این در آن وجود دارد. تو یک رکاب آهنی یا یک لوله تفنگ را برای مدتی در آفتاب قرار بده، وقتی به آن دست بزنی، می‌سوزی. این چنین است که استرالیا ذهن را می‌سوزد. استرالیا بسیار گرم‌تر از آن است که به دست گرفته شود. این مردان را به مبارزه دعوت می‌کند. بر زندگی همانند نشانی که بر چارپایان می‌زند، انسان را نشان می‌کند، که تا چشمه‌سار دوان برود، برای آب. یا به‌سوی معادن طلا در ماورای قله‌ها و دور تر. اجاق‌های آتشین در ذهن و روح روشن شعله می‌کشد، هم‌چنان که در کوه‌پایه‌ها.

کلی: راسته، کاملن چیزی شبیه به آن. استرالیا سرزمینی است، کشیش! که مرد می‌تواند اسب براند. برت: یا کسی را ترک کند بی‌کاره: من یک لیوان آب‌جو می‌خواهم.

کلی: کسی هست که چیزی می‌داند، درباره‌ی استرالیا چیزی می‌داند. کوگس به‌فریادش برس.
بایرن: لی‌وینگ! تو کی حس کردی استرالیا ذهنت را مثل لوله تفنگ آتش زده است؟
مکین: آن خوب می‌سوزد.

بایرن: مثل یک آشغال‌دانی، آهسته و عمیق.
گری‌بل: تو بر این سرزمین سوزان سواره می‌تازی، وحشیانه همچون آپولون که گردونه خورشید را می‌راند. پس کجاست غرور و مهربانی اسب تازان، در خشونت بی‌حسی و زشت استرینگ بارک کریک، یا در جنایت دهشت‌ناکی که هم اکنون شاهد آنیم.

کلی: من رانکین را نکشتم. با او شوخی می‌کردم. (با دست به‌پشت رانکین می‌زند.) کوگس به‌این هم یک برندی بده.
دختر پشت پیش‌خان: او تکه پاره شده است.

گری‌بل: من فکر می‌کنم، تو او را خواهی کشت. یعنی قبلن او را کشته‌ای. و دوباره هم او را خواهی کشت و فکر می‌کنی این فقط شوخی‌ست. وقتی دسته‌ی تو مانند طوفانی سوار بر اسب‌ها بر شهر سرازیر می‌شود، ما را چون گردبادی می‌چرخاند. اما باد حسی ندارد، بلکه کشنده‌ی همه‌ی مردان و ساخته و رویدهاست. تنها مرگ در مرکز گردباد ایستاده است، پیش از شادی، در میان شادی و پس از شادی، در طنین انداز شدن آتش تفنگ‌های مرگ‌بار.

کلی: تو آن را قتل می‌شماری. تو حال مرا به‌هم می‌زنی. من در دادگاه تو قرار ندارم و نه در دادگاه هیچ مردی در جهان.

بایرن: لی وینگ ترا خسته کرده است. ترا محکوم و لعنت کرده است، مرا نه لی وینگ؟

لی وینگ: چرا تو به من بند کرده‌ای؟ من چیزی نگفتم.
بایرن: تو روانی هستی، همه نوع بیمار هستی، مثل مار. گری بل: هر چیز دیگر که بگویی به جر قاتل. تو می‌توانی کاری کنی. سوارکاری کنی. در جست‌جوی طلا باشی، به اکتشاف جنگل و کوه‌سار بروی، یا به کویر قدم بگذاری، جزیره‌ای سر سبز بیابی. چیزی مفید به حال بشر، در این صحرای خالی و اقیانوس پهناور. راهی از هزاران راه در استرالیای خستگی ناپذیر یا ایرلند شورش‌گر را بروی تا خون در تنت به آسانی جریان یابد، تا خاطرات تبعید، یا هر چیز دیگر که آرامش و خواب ترا به هم می‌زند، تسکین یابد. اما تو کشتار را انتخاب کرده‌ای. هارت: خفه شو.

گری بل: من به تو می‌گویم آقای کلی، نه به این ول‌گردان احمق. هارت یا برادر تو، این گروه بی‌سر و پا، غول‌های مسخره، بایرن و این ناتوان‌ها با دست حلقه شده در کمر دختران پشت پیش‌خان، با قدم‌هایی شتابان به سوی آشغال‌دانی.

بایرن: آه ای برادر راست است، راست. من نگرانم، آیا زنی می‌تواند مرا دوباره شکل دهد؟

تارلتون: بی شک تو او را شکل می‌دهی.

بایرن: (به دختر پشت پیش‌خان) عزیزم تو چه فکر می‌کنی؟ تو مرا شکل می‌دهی، یا من ترا؟
دختر پشت پیش‌خان: ممکن است تو با ساق‌های آهنین یک چارپایه حرف بزنی؟

بایرن: من نمی‌توانم به ساق‌های آهنین یک چارپایه نزدیک شوم.

کلی: ببین گریبل! ما آقا منش مثل یک کبوتر هستیم. چه کسی را من به قتل رسانده‌ام؟ من به سه آشغال تیر اندازی کرده‌ام. هیچ هم از آن شرمنده نیستم. این آن‌ها بودند، یا من؟ ممکن است، من به سه سگ وحشی شلیک کرده باشم، دیگران هم همین کار را می‌کنند.

ریچاردز: تو نمی‌توانی از آن فرار کنی، کلی. هر چه دلت می‌خواهد، بگو. سه مرد، کندی، اسکون و لورگان آن‌جا ایستاده و ترا محکوم می‌کنند.

گریبل: این حقیقت دارد کلی. تو با من شوخی می‌کنی و می‌خندی در این‌جا، اما پیش از رسیدن به این‌جا سه کشته بر جا گذاشته‌ای و وقتی بروی باز هم خواهی کشت.

کلی: هیچ کس در این جهان دلیلی برای ترسیدن از ند کلی ندارد، اگر او ما را به حال خود رها کند. آشغال‌ها ما را راحت نمی‌گذارند.

ریچاردز: آن‌ها حتمن راحت نمی‌گذارند.

تارلتون: نمی‌توانند فراموش کنند.

دن: این نظر خود آن‌ها ست.

کلی: آن‌ها هرگز ما را رها نکردند، از همان لحظه‌ی آغاز، از لحظه‌ای که "فیتزپاتریک" بر علیه دن برخاست و ما به جنگ پناه بردیم. اگر خرده مالک فیتزپاتریک دست‌های کثیفش را از دوست دختر من دور نگاه می‌داشت، هیچ یک از این چیزها اتفاق نمی‌افتاد.

ریچاردز: این دروغ است.
دن: این حقیقت مسلم است.
کلی: فیتزپاتریک دنبال "کیت" بود. این آغاز همه چیز بود.

ریچاردز: پیش از آن هم چنین، وقتی آن‌ها پدر تو "رد کلی" را به‌خاطر کشتن اربابش محکوم و از ایرلند تبعید کردند.
کلی: اما تو نمی‌گویی که خرده مالکان همیشه به‌ما حساسیت داشتند. چون پیر مرد "رد" یک محکوم بود. تو این را نمی‌گویی. اما کوچک‌ترین ناراحتی نبود، تا وقتی که فیتزپاتریک آمد و کوشید به‌خواهر من دست بزند. نه تو نمی‌خواهی بگویی، وقتی من و دن از حوزه تو بیرون، داخل جنگل بودیم، تو به‌مادر ما چشم دوختی. تو بدبخت رسوا. حالا مادر ما کجاست؟ در زندان شهر ملبورن، جایی که تو او را انداختی. تو شروع کردی به‌زن‌ها آزار برسانی.

ریچاردز: خیلی بیش‌تر از آن، تقریباً ده سال پیش‌تر از آن تو با "پاور" به‌جنگل زده بودی. در همه زندگی، تو اسب دزدیدی و گاو گوسفند ربودی و پلیس را تسلیم کردی.
کلی: دزدی اسب، این دیگر چه تهمتی است. شما مرا یاغی اعلام کردید. با این همه من ترا شکست دادم.
ریچاردز: ما ترا یاغی نکردیم، برای دزدیدن اسب، بلکه برای کشتن سه پلیس، کندی، اسکلون و لونرگان.
کلی: شما مرا مجبور به‌انجام آن کردید. آن‌ها دنبال شکار ما در جنگل بودند. تفنگ در برابر تفنگ و ما در شلیک تند دست‌تر بودیم.

ریچاردز: آن‌ها آمده بودند، فقط ترا دست گیر کنند، نه برای بریدن کله‌ات.

کلی: آن‌ها نتوانستند ما را دست گیر کنند، مگر نه؟ این آگاهی توست، یا آن‌ها برای آن آمده بودند. "کلارک" همان جور پلیس کشته بود که ما کشتیم. تا آن‌ها را آگاه کنیم و از خودمان دورشان کنیم. آن‌ها می‌توانستند در ملبورن بمانند و از ول‌گردانی که می‌خواهند در شهر زندگی کنند، محافظت نمایند. یا غیان می‌توانند از خودشان مواظبت کنند.

دن: قسم می‌خورم، آن‌ها می‌توانند.

تارلتون: نه وقتی در حمام هستند.

برت: من همیشه فکر می‌کنم، برعکس مهربانی که تو کردی، باید روش کلارک را در "اسپرینک بارک" مطابعت کنی. دن: کلارک یک مرد بود.

کلی: من پیرو کلارک نیستم، اما سعی دارم، هر همان طور عمل کنم که او کرده بود. به هر یک از خرده ملکان بی‌آموزم. گری‌بل: چیزی که تو می‌گویی. اموری ست که ترا به سوی جنایت سوق می‌دهد، دیوانگی و اعمال وحشت‌ناک نادانی. کشتن، جریان خون‌ست و بدن ارزشمند انسان در قبر می‌گندد و می‌پوسد. نه! آموختن انسان یک درس است. تو یک خرده ملک را چه می‌نامی، آیا فقط عضله‌ای ست که زنی در آرامش شب در آغوش می‌کشد در نرمشی عاشقانه. روح است که در روح او، مانند به هم پیوستن رودخانه‌ای به عظمت به دریا نفوذ می‌کند و دستانی که برای تغذیه‌ی کودکان با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کند.

کلی: من هیچ زحمتی برای انسان‌های بی‌آزار نداشته‌ام.
گری‌بل: آیا هیچ گاه کسانی را که تو آشغال می‌نامی به-
صورت انسان دیده‌ای؟

کلی: آن‌ها انسان نیستند، آشغال هستند. ما مشکلات
بین خود را حل می‌کنیم، تو خودت را کنار بکش.

ریچاردز: این به قدر کافی درست‌ست. پلیس می‌تواند، با
کلی کنار بیاید. ما جنس هم‌دیگر را می‌شناسیم و می‌دانیم باید
توقع چه چیز داشته باشیم.

دن: بله! یک کمین‌گاه. یا پنج مرد در برابر چهار مرد. البته
شما باید اول ما را پیدا کنید.

ریچاردز: ما ممکن است این کار را بکنیم.
گری‌بل: ریچاردز! تو داری آن‌ها را تحریک می‌کنی، به آن-
ها سیخونک می‌زنی. این آن قسمت دشمنی نیست که باید بین
شما حل شود. آیا بین پلیس با یاغیان جنگی خصوصی جریان
دارد. کلی‌ها کسانی هستند که بر علیه پیروان خود قیام می‌کنند
و تو می‌خواهی، در برابر آن‌ها دست به کاری بزنی؟ حتی اگر ملت
به تو دستور بدهد، آن‌ها را فروافکنی، برای تنبه و انتقام. آن‌ها
نیز انسان هستند. خودت و مسایل خودت را داخل نکن، تو
فقط یک وسیله هستی.

ریچاردز: آن‌ها دوست و هم‌کار مرا کشتند
گری‌بل: حتی در چنین صورتی، تو باید با مهربانی و
دریافت با آنان رو به رو شوی.

کلی: با موش‌های صحرایی چنین سخن نباید گفت. آن-
ها همان اندازه مهربانی از ما دریافت می‌کنند که از کلارک

دریافتند. و ما همان قدر مهربانی از ایشان دریافت می‌کنیم که کلارک در انتهای طناب دریافت کرد.

گری‌بل: تو این را می‌دانی و باز پا فشاری می‌کنی؟

کلی: آن‌ها اول باید ما را دست‌گیر کنند

گری‌بل: آن‌ها کلارک را دست‌گیر کرده و به‌دار آویختند.

این پایان همه شجاعت و دفاع از جامعه بود. کشتن مردی ساده که ایزاری ساده‌تر در دست جامعه بود. کلی، چرا دست نمی‌کشی؟

بایرن: برای چنین چیزی خیلی دیر است.

کلی: می‌کوشی مرا شیر کنی؟

گری‌بل: می‌کوشم احساس چیزی را در آن ذهن متکبر

تو فرو کنم. تو دفاع عالی‌جناب آقای آلفرد استفان را در محاکمه‌ی کلارک خوانده‌ای؟

کلی: خوب که چی؟ کلارک حماقت کرد، گذاشت او را

دست‌گیر کنند.

گری‌بل: کلارک دست‌گیر شد و ند کلی هنوز سر پاست.

"پیسلی" به‌دار آویخته شد. "دیویس" محکوم به‌مرگ. گاردنر

سی سال اعمال شاقه. "گیلبرت" کشته با گلوله. بن هال

پادشاه جاده‌های تو کشته با تیر اندازی. "بروک" کشته. دار

برای "گوردن" و "دنن". "دنلیوی" محکوم به‌مرگ. "لوری"

کشته با گلوله. سال‌ها زندان برای "وین". سال‌ها زندان برای

"فولی" که لابد ظالمانه است. مورگان که شیطان در قلبش دود

کرده بود، همراه برادر تو با گلوله مثل سگ کشته شد. "فلچر"

و یکی از افراد "کانلی" کشته. "بیل اسکات دوست و همراه

کلارک، کشته به دست کلارک. کلارک خودش، مثل برادر تو کنار در کنار هم در زندان طلای تلخ به دار آویخته شدند. آن معبد، آن سنگستان تبعیدی‌ها در "دارلینگ هرتس" از خون و عرق تن قد برافراشته است. اولین خدای ستم‌گر استرالیا، شلاق و دار فرمان‌روایی یافت.

کلی: بگو تو چه می‌خواهی؟ به من هیچ مربوط نیست، چه کسانی به دار آویخته شدند.

گری‌بل: تو درست نمی‌گویی. حالا وقتش است، صلح در این سرزمین برقرار شود. آن همه عذاب، آن همه پستی. آن همه بی‌فکری احمقانه، آن همه افکار جنایت‌کارانه. آن همه مرگ برای انسان‌های بی‌گناه و آن همه برای جنایت‌کاران. آن همه کشته‌ی پلیس به دست ول‌گردان نادان. آن همه غم و اندوه زاری برای مادران، همسران و کودکان. این همه برای چه؟ کلی این همه برای هیچ؟ از این همه چه به دست آمده است. آیا تو مثل شاه‌زاده‌ها زندگی می‌کنی؟ تو درست مثل یک حیوان شکار شده به سر می‌بری. چه کسی مسئول همه‌ی این‌ها خواهد بود.

کلی: من مثل یک شاه‌زاده به نظر می‌رسم؟
گری‌بل: ترس و واهمه در دل تو منزل کرده است
هارت: این را خفه کنید.

بایرن: روضه‌ی خودت را برای آن‌ها که دوست دارند، نگه‌دار. مرا مجبور به امضای خفه‌خون خودت نکن.
کلی: یگذازید حرفش را بزنند.

گری‌بل: با اطمینان برقی که در جنگل آتش به پا کند.
جنایت شما را به آدم‌کشی می‌رساند. جهان رو به پایان دارد و
جنایت کار رو به دار.

کلی: من نریانی دارم، سریع‌تر از هر آتشی در جنگل. آن‌ها
هرگز به من نمی‌رسند.

گری‌بل: هر زمان که بر راه‌وار خود سوار شوی، در این
گشت و گذار، به سوی دار پیش می‌روی، جوان بی‌چاره.

کلی: گری‌بل خدا ترا لعنت کند. تو فکر می‌کنی، من همه-
ی این‌ها را نمی‌دانم؟ من خوب می‌دانم چه کار می‌کنم.

گری‌بل: تو رودی از خون هستی، که برای فاجعه جریان
یافته است.

کلی: من در خصوص خونم از تو آگاه‌ترم. من رگ و
ریشه‌ام را دوست دارم. اصل و نسب خوبی‌ست که از ایرلند
فرستاده شد. بی‌هیچ ارزشی برای دوازده هزار کیلومتر دریایی، در
یک کشتی تبعیدی در سال‌هایی پیچیده در شلاق و زنجیر، لگد
و دشنام زیر تف لعنت پاسبان‌ها. خون رگ‌های مردی که به-
تفنگش تا آخرین لحظه متکی بود و زنی خوب و مهربان که به-
پاکی بر زمین خدا قدم می‌نهاد، که هم‌کنون در زندان ملبورن
محبوس است.

شاید نمک در خون من رخنه کرده است، از سفر دریایی
ایرلند. شاید آهن از زنجیرهای ایشان و سنگ از زندان‌هاشان.
نه چیزی که تو با آروغ‌هایت بتوانی آن را تغییر دهی. ند کلی خرده
ملکان و پاسبان‌ها و آدم فروشان را شکار می‌کند، چشم باز کن
و ببین.

تارلتون: این تنها امید توست. من پشت‌بان پلیس هستم. چرا حقه‌ای از دوستت گاردنر یاد نمی‌گیری و در غاری امن به خواب زمستانی فرو نمی‌روی، جایی در شمال، کوینزلند جایی که به قول تو پاسبان‌ها هم سبزه به جای ویسکی سبز می‌کنند.

دن: آن‌ها گاردنر را زمین زدند، با فریب و نیرنگ دست‌گیرش کردند، آن‌جا چه فایده دارد؟
کلی: گاردنر در پایان بخشیده شد، چرا آنان کلی، مرا نمی‌بخشند؟

ریچاردز: به دلیلی روشن. کندی، اسکالون. لونرگان. کلی: مرده شورشان ببرد، با بخشودگی‌شان. اگر من طالب چنان چیزی باشم، می‌توانم به دست آورم. داستانی خواهم گفت. آن‌را چاپ می‌کنم؛ می‌دانم آجان‌ها آن‌را دوست ندارند. آن‌را به همه نشان می‌دهم. به این ترتیب بخشودگی روی شاخش است. آن‌ها می‌توانند ببخشند یا نه، برای من تفاوتی نمی‌کند. اما آن‌چه را درباره‌ی عدالت پلیس و حقه‌هاشان، می‌دانم برملا می‌کنم. به همه نشان می‌دهم.

مکین: برای همین جیل را می‌خواستی؟

کلی: می‌خواستم آن‌را در روزنامه‌اش چاپ بزنند. تمام داستان کلی و پلیس را. آن بسیار متفاوت خواهد بود. بسیاری طرف ما را می‌گرفتند. این بسیار متفاوت خواهد بود. مردم خواهند دانست، چرا مادر من برای مدتی چنین طولانی، در زندان ملبورن است. جو آن‌را تمامن روی کاغذ نوشته است.

تارلتون: پس بایرن مدافع توست، فکر نمی‌کنی، آن،
قدری جانب‌دارانه باشد.

مکین: مردم فکر خواهند کرد، او چنین برای تو برنامه
ریزی کرده است. همه چیز را آن‌طور که می‌خواسته، خودش
قبل از این که تو دهن باز کنی نوشته است. این وضعی است که
تو اغلب با آن درگیر هستی.

کلی: مهم نیست، چه گونه ما نقشه‌مان را عملی می‌کنیم،
اما بایرن یک مغز متفکر است.

بایرن: آه، بله یک مرد باشکوه، در مقابل خود می‌بینی.
نریانی به جنگل کشید، اسب سفید آزادی تا از آن متولد کند،
تازه رکابی چشم سفید را، سوارکاری به نام ند کلی. می‌توانم
نوارهای رنگی را به دست بگیرم در جشن، می‌توانم مسابقات را
ببرم و پس از آن به سبزه‌زارها قدم نهم. می‌توانم از فراز پرچین-
های گل کرده، به پرواز بگذرم، ممکن است، بی‌زار باشم از
مسابقات اسب دوانی که می‌چرخند و می‌چرخند به دور زمین
اسب‌دوانی. ای بسا تحمل نکنم، ضربه‌های تحریک کوتوله‌ای
اطلس پوش را که با او به افتخار دست می‌دهی، اما ترا از میان
گروه جمع شده، در ایست‌گاه بیرون می‌برم.

لیوینگ: تو برای خودت سنگ تمام گذاشته‌ای. مگر

نه؟

بایرن: حداقل من یک دوات مرکب نیستم. مگس برای
خودکشی به سراغ من نمی‌آید. اما برای عظمت خدا در این جا
یک دوات مرکب ایستاده است. من ممکن بود منشی بانکی
باشم، ممکن بود مرده باشم، یا مانند تابوتی چپانده شده، در

دفتر حساب‌داری کل. ممکن بود، من تمام عمرم را صرف ردیف کردن صورت حساب‌ها کرده باشم و هیچ‌گاه جواب چیزی را ندانسته باشم. ممکن بود، زنی را در آغوش بگیرم، خانه‌ای و شغلی برگردن داشته باشم و در انتهای زندگی غرق شده باشم. برای خدا، لی‌وینگ، ممکن بود من به‌جای تو باشم، با پای‌داری کامل. ممکن بود ماشینی کرو لال باشم، یا مانند الیت، دروس را با چکش به مغز دانش‌آموزان بکوبم. همه‌ی این‌ها به‌کنار، خدا می‌داند، چه نتیجه‌ای به‌جز به‌دست آوردن مزدی حاصل می‌شد.

کلی: نگرانم او حتی برای تعطیلات درخواست داده باشد.

دن: هرگز به‌آن فکر هم نکرده است.

برت: او هرگز ترا نمی‌بخشد.

تارلتون: ممکن است، من شما را ببخشم، اگر شما آتش-پاره‌ها به‌من مرخصی بدهید. شنیدم که او به‌بچه‌ها می‌گوید، ند کلی یک روز تعطیل اعلام کرده است.

بایرن: نگاه کن، آقای دوات! ممکن بود، من تو باشم یا الیت معلم، یا حتا گری بل "برادر محبوب همه" اما من می‌توانم نفخ شکم را کنترل کنم. می‌توانستم گوسفندی باشم، برای نان و آبی در اطراف کلیسا بعبع کنم. می‌توانستم قوچی باشم، در یک عروسی و برای عروس یا میش‌ها بعبع کنم. می‌توانستم در موعظه برای ند کلی بعبع کنم. اما من چنین نمی‌کنم. من ترجیح می‌دهم، غرق در گناه باشم، این برای من برتر و بهتر است. من

خود را در الکل غرق می‌کنم، عرق‌های کوگس. خود را با دختر
پشت پیش‌خانی قوی هیکل و عضلانی غرق می‌کنم.
دختر پشت پیش‌خان. بیر صدا تو.

بایرن: نظری به تو ندارم، تو خیلی هم عضلانی نیستی.
تو باید مثل یک ماه سرخ آن‌جا بایستی و آرزوهای من به‌سوی
تو پرواز کند، یا مرا ببوسی یا من در خود فرو روم.
"یک‌دیگر را می‌بوسند."

ریچاردز: به‌نظر نمی‌رسد، همه اشکالات به‌پلیس مربوط
باشد، این را برای خودت می‌گویم.

بایرن: تو میان کار من می‌دوی. من در حالت مدّ کامل
عشق بودم و تو مثل ماهی هزار پای مرکب یک‌باره پشت مرا
خاراندی. تو مرا محکوم می‌کنی. برو پی کارت. با کلی حرف بزن.
او مسئول ارتباط با پلیس است.

ریچاردز: پلیس کسی را محکوم نمی‌کند. تو نمی‌توانی کار
ما را محاکمه بنامی. همه آنانی را هم که مرتکب جنایت می‌شوند،
به محاکمه نمی‌کشند. آن فقط عدالت‌ست.

دن: این پلیس بود، که پی شکار ند کلی در استیرنیگی بارک
بود، مگر آن‌ها نبودند؟

بی‌کاره: قسم می‌خورم آن‌ها بودند.

ریچاردز: من نمی‌گویم آن‌ها پیگیر کلی نبودند، اما آن پی-
گرد به‌خاطر عدالت بود.

کلی: تو و آن عدالتت. عدالت کور است، همه این را
می‌گویند. آن واقعن کور است. کور مانند اسب لوچ. کور مانند
غم‌گینی که سرش را به‌دیوار، یا تیر می‌کوبد و با شرم‌ساری از هر

آنچه در تنهایی تاریک و رنج‌آورش سخت و محکم‌ست، دور می‌شود. شما ممکن‌ست ما را به‌زیر بکشید، چون ما کندی، اسکون و لورگان را کشته‌ایم. اما به شش ماه پیش از آن که آن‌ها کشته شوند، نگاه نمی‌کنید. ما باید با آشغال‌ها هر جا رو به‌رو می‌شویم، مبارزه کنیم، چون آن بد ذات، فیتزپاتریک، به‌کمرش تیر خورده بود و گنااهش را گردن کلی انداخته بود. او در کمین ما نشسته بود. او چای ما را نوشیده بود، ما او را خوراک داده بودیم. در خانه‌ی ما برای همه، پلیس، دروگران یا خانه بدوشان باز بود. ما همه با هم در آن خانه به‌سر می‌بردیم. دن و من. خواهر و مادرم. زنی که تو او را زندانی کردی. زنی که می‌پخت و خوراک حاضر می‌کرد، برای فیتزپاتریک. حالا در زندان ملبورن با موش صحرایی و سنگ‌های دیوار سر می‌کند. چه شب‌ها فیتزپاتریک مثل آوار فرو می‌آمد و از من و دن اجازه می‌خواست و ما او را پذیرا می‌شدیم. اما چشم‌های گرسنه و ناپاکش دنبال دختره بود. چشمان ناپاکی که عدالت‌جو نبود، هنگامی که به "کیت" نگاه می‌کرد. دخترک ممکن بود، با کسی یک کلمه یا دو کلمه حرف بزند، اما نه با پلیس. نگاهی بینداز به عقب، به آن زمان که ما در خانه زندگی می‌کردیم. فیتزپاتریک ما را خام کرده بود. بی‌پدر یک شب رسید و می‌خواست دن را دست‌گیر کند، به‌دلیلی واهی دزدی چارپا، رشوه‌ای برای اغوای کیت بی‌چاره. این بود، مردی که ما به‌خانه‌مان راه داده بودیم، عدالت کثافت، یهودای خاین. چه کسی دوستش را می‌فروشد، تا قلب مادری را بشکند، به‌خاطر در آغوش کشیدن برهنه‌ای، به‌جز

کسی که یک یا دو خط نجس روی بازو دارد، برای فریب
دختری که توجهی به او ندارد.

ریچاردز: به این جهت تو به فیتزپاتریک تیر زدی؟
دن: ما به او تیر اندازی نکردیم.

کلی: او با برادر من به قدم زدن رفت، به همین سادگی. او
حکمی برای دست گیری نداشت. ما با هم بحث و گفتگو کردیم،
که ناگهان هفت تیرش را کشید، به این ترتیب پیش آمد و کمرش
کمی زخمی شد.

ریچاردز: اوه! قصه ی قشنگی ست، همان قدر دروغ که
زیباست.

کلی: چرا ما به او تیر اندازی نکردیم، چون می توانستیم،
ترتیبش را بدهیم، به سادگی کشتن ماری. اما اجازه دادیم او برود،
چون نمی خواستیم، کارمان با پلیس به برخورد بکشد. می-
خواستیم به همان آرامی به زندگی خود ادامه دهیم، به همین
جهت او را نکشتیم. گذاشتیم برود. او هم نشان داد، چه قدر
ممنون است. با قسم خوردن حکمی علیه همه ی ما گرفت و
مادرم را دست گیر کرد و به زندان فرستاد. من و دن زدیم به چاک
جاده و به جنگل پناه بردیم. از این جا عدالت شما آغاز شد.

ریچاردز: من که باور نمی کنم.

تارلتون: لعنتی فرصتی به آنها بده.

کلی: همیشه همین طور بوده است. من فقط چهارده
سال داشتم. نه بیش تر از یک بچه پانزده ساله. آنها مرا مجبور
کردند، یک اسب سوارکاری را سوار شوم. عدالت می گوید: بچه
خیلی بیش تر از این نمی داند، او چیزی در حد یک خرچنگ

است. اما دادگاه چیز دیگری گفت. سه ماه مرا زندانی کردند. بچه‌ای با کمی زرنگی روی اسب چه می‌کند، تک‌تازی نمی‌کند، اگر بتواند؟ شما ممکن است فقط بخندید، اما آن‌ها نخندیدند، چون من یک کلی بودم. آن‌ها همیشه علیه ما بوده‌اند. یک خرده مالک اسبش را از دست می‌دهد، حتمن کلی‌ها آن‌را دزدیده‌اند. یک مادیان سر به‌جنگل می‌گذارد، وقتی بوی اسب وحشی می‌شنود، حتمن کلی‌ها آن‌را دزدیده‌اند. گوساله‌ای کم می‌آید وقتی شماره می‌شوند، گاوی گم می‌شود، کلی‌ها دزدیده‌اند، همه‌ی این کارها را ما انجام داده‌ایم. ما چشم شیطان هستیم، هر کجا قدم بگذاریم، مرغ تخم نمی‌کند، ملخ حاصل را می‌خورد.

ریچاردز: پس باید ملخ‌ها باشند که به پلیس‌ها، کندی، اسکون و لونرگان اسپرینگ بارک شلیک کرده‌اند؟
کلی: ما هرگز به آن‌ها شلیک نکردیم، آن‌ها آغاز به-
تیراندازی کردند. لورنرگان کمین کرده و تیر انداخت. ما می-
خواستیم به آن‌ها اخطار کنیم.
بایرن: این حقیقت است. ما هرگز قصد حمله به آن‌ها را
نداشتیم. مجبور شدیم.

گری‌بل: شما مجبور بودید. شما همیشه مجبور می-
شوید. شما خیال می‌کنید، آزاد هستید، چون در جنگل زندگی
می‌کنید. اما شما در محاصره‌ی کابوس‌ها هستید. شما قانون را
به‌دست خود گرفته‌اید. قانونی چنین خشن و خشونت‌بار... این
آزادی شما جنایت‌بارترین نوع مسخرگی‌ست. شما تحت قانون
جنایت قرار دارید.

ریچاردز: برانید به هر کجا که می خواهید، به سرعت و تندی، طناب به دور گردن شما پیچیده است.

کلی: تو به کجا خواهی رفت، ریچاردز؟ روی زمین خزیده می روی. چیزی سرد و سنگین مانند صخره پشت سر تو مانده است. یک گلوله ریچاردز. به کوهستان بیا و آن را دریافت کن. هارت: من فکر می کنم، باید ترتیب این کشیش را بدهیم. مکین: شما نباید چنین کنید.

برت: حرف های کشیش معنا و مفهومی دارد. او را به حال خود رها کنید. او می خواهد به تو اخطار کند، کلی. من حرف می زد. ... می دانی چه چیز ترا زمین می زند؟ بایرن: پوست یک موز.

کلی: چه کسی مرا امروز زمین زده است؟ ریچاردز، رانکین؟ به آن ها نگاه کنید.

برت: گری بل ترا زمین می زند. نه خود گری بل، بلکه چیزی که کشیش برای آن حرف می زند. همه مردانی که پشت سر او ایستاده اند و از جنگل می ترسند، و هیچ از حرف های او نمی فهمند. صدها گری بل، هزاران مردان کوچک که از تو می ترسند، یا از تو نفرت دارند. یا خیلی ساده حرف های ترا نمی فهمند و سر راست ترا با عصبیت شان محکوم می کنند. کلی من ترا دوست دارم. تو هیچ ضرری به من نرسانده ای. تو نمی توانی مزرعه مرا تصاحب کنی، یک اسب یا گاو مرا بدزدی. هر وقت لازم بشود، تیری به تو می زنم همان گونه که عقابی را از آسمان به خاک می افکنم. اما تو نمی توانی مرا عصبانی کنی، تو فقط مرا سرگرم می کنی. یک اسب برای من چه ارزشی دارد؟ اسپرینگ

بارک چه اهمیتی برای من دارد؟ اگر وقتش برسد، می بینم، تو مجبور به جنگ هستی. تو و پلیس خودتان باید مشکل تان را حل کنید.

بایرن: فکر کنم ما این کار را می کنیم.

برت: اما این را به عهده ی پلیس نگذار. مردان کوچکی پشت سر ایشان بسیارند که آن ها را به جلو هل می دهند. چه کسی عاقبت شما را زمین می زند. گری بل و لی وینگ. لی وینگ: مرا داخل در این جریان نکن.

برت: آن ها را به حال خود رها کن، چون آن ها به آزادی تو غبطه می خورند. این چیزی ست که روی زین اسب می درخشد. بایرن و دوست دخترش از تو به خاطر آن چه تو داری بیزار هستند و ترا زمین می زنند. تو نمی توانی آنان را تنها رها کنی، چون این کار بدتر است. هر کجا تو رو کنی، آن ها را می بینی و این آن ها را عصبانی می کند. تو و بایرن با این زبان و هارت با آن چکمه ها. تو به آن ها شلاق می زنی، چون می دانی از تو بی زارند. لی وینگ ترا شکست می دهد، پس مرا ظب او باش. همیشه مراقب مردان کوچک باش. مردان کوچک هم راه. مردانی که سرشان به کار خودشان است، خانه ای دارند و شغلی و مواظب هر دو هستند و به هیچ کاری دخالت نمی کنند. تو دخالت می کنی، تو برای آن ها گردن کلفتی می کنی. تو به آن ها گوش زد، می کنی. مردی مثل تو و مردی مثل آن ها دشمن یک دیگراند. تو دست به جیب آن ها می زنی، پول برای آن ها بسیار مهم است. جانش را سر آن گذاشته است، از این رو هرگز ترا نمی بخشد. تو به جنگل می گریزی و او به خانه می رود، پس احساس می کند

کوچک و خوار است، او هرگز ترا نمی‌بخشد. پس باغچه‌اش را
بیل می‌زند و منتظر می‌ماند.

بایرن: ما کرم نیستیم.

تارلتون: همین مشکل بزرگی است.

برت: قصدم توهین نبود. تارلتون تو هم نباید. او مردی-
ست جهان دیده که فقط در بانک کار می‌کند. گری بل به‌خودی
خود مرد کینه‌توزی نیست، زیرا او مردی است که در رویا زندگی
می‌کند، جایی که نور از شیشه‌های رنگی می‌تابد و کلی باید آن‌را
عوض کند. اما لی‌وینگ مردی است حساس که آزرده می‌شود و
به‌یاد خواهد داشت، چه کسی او را ناراحت کرده است. الیت
هم همین طور. تو او را در حد بزی در برابر دانش‌آموزانش
تحقیر کردی. او تا زنده است، از تو متنفر خواهد بود. بعد از
او رانکین است. او مردی صاحب موقعیت برتر در شهر است.
آمده بود، برای تو سخن‌رانی کند. تو او را به‌مرگ تهدید کردی.
کاری کردی که روی زمین بخزد. از او چیز مسخره‌ای ساختی.
فکر می‌کنی یک مرد معمولی با شجاعت معمولی چه احساس
خواهد کرد؟ وقتی به‌او آموختی که چه کند و او تحقیر شد.

هارت: چه احساسی داری رانکین؟

رانگین: مرا راحت بگذار.

کوگس: او بد ضربه‌ای خورده است.

(رانکین دستش را تکان می‌دهد.)

برت: راست می‌گوید، او را راحت بگذار. مردان معمولی
را به‌حال خود رها کن. آن‌ها خود را در جمع مخفی می‌کنند و
دندان‌هاشان را در گوشت تو فرو می‌کنند. چون تو متفاوت

هستی و بر پای خود ایستاده‌ای. لی‌وینگ و رانکین و الیت را به‌حال خود بگذار. گرد کوگس نگرد. زهر در نوشابه‌ات خواهد ریخت اگر دوباره فرمان نوشیدنی بدهی.

کوگس: من! مسموم‌شان کنم؟ حضور آن‌ها امروز در این‌جا موهبتی است. زندگی به‌هتل من بخشیدند.

بی‌کاره: تو حتی بچه‌ای را مسموم می‌کنی، اگر چوب پنبه سر بطری را مک بزند.

کلی: برادر! به‌همه نوشیدنی بده. یک دفعه دیگر برای همه، به‌حساب ند کلی.

بیکاره: زنده باد.

کلی: (اسکناسی از جیب بیرون می‌آورد.) به‌تو نشان می‌دهم، چه خواهم کرد. این آخرین دور است. ما به‌سوی جنگ حرکت می‌کنیم. من برای همه‌ی نوشیدنی‌ها خواهم پرداخت. پول را به‌طرف کوگس دراز می‌کنند.) بفرما برادر. نباشد، بگویی کلی با تو به‌انصاف و مروت عمل نکرد.

کوگس: اهِه. متشکرم، آقای کلی. احتیاج نبود چنین کاری کنی. اما مطمئنم این کار بزرگ و باشکوهی از جانب توست.

کلی: آجان باشی ریچاردز! شهر دوباره در تصرف شماست. می‌توانی به‌اداره پلیس رفته یاران در بندت را آزاد کنی. می‌توانی به‌بانک رفته و بین تر و تمیز سرجایش نشسته است. یا حتا می‌توانی برای قدم زدن شهر را از زیر پا به‌در کنی. جریل-دری از آن توست.

ریچاردز: بسیار خوب.

کلی: می‌توانی یک گزارش از ما تهیه کنی. بنویسی که تو را به مدت سه روز تسلیم کرده‌ایم.

ریچاردز: بی‌شک چنین خواهم کرد.

کلی: بی‌شک چنین خواهی کرد.

بایرن: آجان باشی ریچاردز...

ریچاردز: بایرن تو می‌خواهی چه بلغور کنی؟

بایرن: اگر شکل و قیافه‌ای مشکوک در شهر دیدی،

فورن دست‌گیرش کن. اما هیچ فکری برای یاغیان جنگلی نکن.

کلی: یالا جو! تو نمی‌دانی چه وقت او به یاغیان جنگلی

مشکوک می‌شود.

بایرن: چهار چیز در این اتفاق است که من دلم نمی‌خواهد

آن‌را ترک کنم. اول مشروب رم، دوم آجان ریچاردز. سوم رفیق

قدیمی لی‌وینگ، دوات سخن‌گو. آخرینش ماه سرخ پشت بار

این هتل.

دختر پشت پیش‌خان: وقتی شخص محترمی شدی

دوباره به این‌جا بیا.

بایرن: باعث تاسف است که من در دو سالگی ترا نمی-

شناختم، چون در چنان وقتی من محترم بودم.

کلی: نزدیک بود، ساک پر از گل را با سه هزار چوب

داخل آن‌را فراموش کنم. یالا مسخره و گر نه تنها خواهم رفت

و آن‌را در بانک ذخیره خواهم کرد.

دن: درست ند. یالا استیو تکان بخور.

هارت: آمدم. من فقط داشتم نوشیدنی را تمام می‌کردم

بایرن: به امید دیدار زیبای من.

کلی: سر جاییت بایست. همه سر جای‌شان بمانند.
ریچاردز اگر دماغت را بیرون از این جا ببینم. با یک گلوله آن را از
جا می‌کنم و در خانه توی بطری نگاه می‌دارم. تو هم چنین، لی-
وینگ. من جاسوسان تعقیب‌کننده را دوست ندارم، که راه ما
را زیر نظر بگیرند. همین طور قهرمانی که رد پای در پشت سر ما
را دید بزند. همان جایی که هستید، باقی بمانید؛ تا جایی که
صدای سم اسب‌های ما را نشنوید و گرد و خاک ما فرونشسته
باشد. بعد از آن، هرچه می‌خواهید بکنید. خدا حافظ جناب
کشیش.

گری‌بل: خدا حافظ خودت باشد کلی.

(کلی بیرون می‌رود.)

پرده دوم صحنه اول

کلبه‌ای در ناحیه کوهستانی. شبی در جوئن 1880 یک-سال و چهار ماه، پس از حمله به جریلدی. اتاقی خام دستانه ترتیب یافته که گروه برای مخفی‌گاه از آن استفاده می‌کند. نامرتب و به هم ریخته. لباس‌های خاک‌آلوده همه جا ریخته. تخت‌خواب‌ها نامنظم. ظرف‌های نشسته‌ی غذا روی میز. تعداد تفنگ‌ها و هفت‌تیرها قابل توجه است. کتری و دیگ مسی بر روی آتشی بی‌اجاق از سه پایه‌ی چینی نزدیک دیوار سمت چپ آویخته است. استیو هارت با بی‌میلی وسایل بعد از غذا را تمیز می‌کند. سه بشقاب را کنار آتش برده و با قاب‌دست-مالی به درون آتش تمیز کرده و روی میز می‌گذارد. در سمت راست باز شده و جو بایرن با بغلی چوب با سر و صدا وارد می-شود. گنده‌ای میان آتش می‌اندازد.

هارت: (وحشت زده و عصبانی) خدا ترا بی‌آمرزد. باید این‌طور وارد شوی؟ مرا از جا پراندی.
بایرن: به خاطر خدا، خودت را جمع و جور کن. آن‌کنده را بردار.

هارت: زهری مرا آب کردی.

بایرن: وقتی پلیس‌ها سر برسند، ما را جای کانگور می-گیرند. ما مثل کانگورها از جا می‌پریم و دسته جمعی در جنگل ناپدید می‌شویم.

هارت: ما کانگور هستیم، خیلی خوب. اما مخفی گاه‌مان بهترین است. دو هزار چوب برای یک تکه پوست. به خدا شکارش با سگ‌های ردیاب می‌ارزد. (غم‌گنانه کنار آتش می-نشیند.)

بایرن: (پی صبرانه در اتاق قدم می‌زند.) داستان قدیمی همیشگی. حالم از آن به هم می‌خورد، استیو! باید بود بعد از جریلدی جایزه‌ی سرمان را از آن‌چه بود، بالاتر ببرند. سری دوهزار چوب. برای ما چه اتفاقی افتاده است؟ آن‌ها می‌توانند، آن‌را تا هر جا که بخواهند، بالا ببرند. یعنی قیمت ما از آن‌چه بود، بالاتر نرفته است.

هارت: آن هم کم پولی نیست. هشت هزار فقط برای ند کلی می‌پردازند.

بایرن: بله این از آن‌چه قبلن، از آخرین عملیات تعیین کردند، بیش‌تر است. اگر شیرین‌کاری‌هایی که کلی اغلب می-گوید، انجام شود، که ما فقط داستان‌ش را می‌شنویم، استرالیا را مبهوت می‌کند و آن‌ها قیمت را بالا می‌برند. بگذار آن‌را دو برابر کنند. ما هم‌چنان در امن و امانی که هستیم باقی می‌مانیم. البته بد هم نیست، آدم ارزشی داشته باشد.

هارت: پول زیادی است. خیلی‌ها دوست دارند، آن‌را به-دست آورند.

بایرن: آن‌ها برای به‌دست آوردنش خوش‌آمدند. کلی به‌شهر رفت و آن‌ها نتوانستند، ما را شکار کنند. حتا سیاه‌ها هم با آن دماغ‌شان نتوانستند، رد بوی ما پیدا کنند.

هارت: (تمسخرآمیز) تو مثل کلی حرف می‌زنی. "امن در سرزمین کلی" آن سیاه‌های سگ وحشی، چشمانی دارند که می‌توانند ببینند، پرنده کجا برای کرمی چاله حفر می‌کند. دماغی برای یافتن رد مورچه بر روی سنگ صاف. اما کلی در هوا پرواز می‌کند، پس آن‌ها نمی‌توانند، بویش را بشنوند. نمی‌توانند، ردش را پیدا کنند؟

بایرن: باید بگذارم او بشنود، تو چه حرف‌هایی می‌زنی. آخرین جناب کلی کمی حساس شده است.

هارت: حالا کجا رفته است؟

بایرن: سراسر چنگل را برای یافتن، تله بیر از زیر پا درمی‌کند. یا گرفتار جغد مهاجم شده، یا به‌جغد مهاجم حمله کرده است. جغد مهاجم بسیار خطرناک است، مخصوصن وقت جفت‌گیری.

هارت: جفت‌گیری؟ حالا زمستان است.

بایرن: جغد عقلش کم است. من هم همین‌طور. امشب عقلم با گهم قاتی شده است. امشب، می‌روم بیرون و کمی در اطراف هوهو می‌کنم. هرگز فکرش را هم نکرده بودم، می‌توانم سر صخره‌ای برای هزار سال بنشینم، بی توجهی به‌سرما و گرما. اگر من مثل کلی فکر می‌کردم، باید بود هم‌راه او در جنگل باشم و تفنگم را می‌زان کنم. به‌چیزی، مثل هیچ‌چی نشانه بروم و او را تسلیم کنم. اما من صخره نیستم و عقلم در تله گیر نکرده

است. چیزهای بزرگ‌تر و برتری کیلومترها دور از جنگل وجود دارد. اما نه آن قدر دور که مرد نتواند، در عرض شب به آن برسد. استیو! دختر زیبایی پشت پیش‌خان با گلی سرخ میان موهایش ایستاده است. حتی یک دندانش نیفتاده است.

هارت: تو گاو خوش‌بختی هستی. امشب بیرون می‌روی؟ چه مدت است که من زنی ندیده‌ام. گیر کرده در این دخمه مثل گاونری گیر کرده در باتلاق، منتظر فرود آمدن کلاغ‌ها. برو، تو برو! اما تمام روز را دور نباش. کلی دوست دخترش "رو"ی کوچلو را دارد که به دیدنش می‌آید، اما من کی چنین شانس‌ی به دست می‌آورم؟

بایرن: دن هم رفته برای دیده بانی، نه برای چرخیدن. تو هم به قدر کافی بیرون می‌روی.

هارت: بله! اما هیچ زنی پیدا نمی‌کنم.

بایرن: من دختر پشت پیش‌خان را تقدیم تو نمی‌کنم. از کلی برای دیدن رو درخواست کن. او دختره را دوست ندارد.

هارت: من اما خواهر ترا دوست دارم، مخصوصن که حالا "شریت" او را رها کرده است.

بایرن: او از ابراز مردانگی تو تشکر خواهد کرد. چرا از خوش نمی‌پرسی؟

هارت: ممکن است این کار را بکنم، جو! چیزهایی هست که من می‌خوهم راجع به "آرون شریت" بدانم. شاید او هم بخواهد، راجع به آرون حرف بزند.

بایرن: آرون آدم درستی است. به من هیچ ربطی ندارد، که او می‌خواهد، دوست دخترش را عوض کند. او هنوز دوست من است.

هارت: به همین جهت من می‌خواهم با خواهرت حرف بزنم.

بایرن: گمان نکنم، او چیزی بداند. آرون زیاد با دخترها حرف نمی‌زند.

هارت: اما او با دوست دختر تو، دختر پشت پیش‌خان حرف می‌زند، تو خودت تعریف کردی.

بایرن: من این جوری نگفتم. گفتم دخترک این طوری شنیده است. ما داشتیم برنامه‌ی بزرگی تدارک می‌دیدیم. تو بودی و دن. این آن چیزی‌ست که او از آرون شنیده است.

هارت: از چه جای دیگر او ممکن بود، بشنود. آرون تنها تلگرافی‌ست که ما با او صحبت کردیم.

بایرن: در تمام ایالت، همه راجع به کلی حرف می‌زنند. نگرانند، ما به کجا رفته‌ایم، ما چه می‌کنیم. به کجا دفعه بعد حمله می‌کنیم. اگر او شایعاتی شنیده، چرا باید بگوید، آرون حرف زده است.

هارت: او در کلبه می‌نوشد.

بایرن: خدای من. پرنده‌ی مگ‌پای هم همین کار را می‌کند. چه باید کرد، اگر دستش لغزیده است؟ چه کار خطایی مرتکب شده است؟ فکر می‌کنم، او خواسته غلو کند، که چه- قدر ما را می‌شناسد. این پاداش حقیری‌ست، برای آن‌چه او

انجام داده‌ست. مراقب پلیس است و برای ما خبره می‌آورد. جان خودش را به خطر می‌اندازد. می‌فهمی؟

هارت: پاداش بهتری هم دارد. بعدش پیش دخترپشت پیش‌خان غلو راجع به کلی می‌کند و برای هر کسی که آن را بشنود. هشت هزار چوب تمام.

بایرن: تو آدم بدگمانی هستی.

هارت: تو خیلی ساده‌ای، موش صحرایی را وقتی می‌شناسی که آن را دیده باشی.

بایرن: آرون دوست من است. ما با هم مدرسه رفته-ایم، با هم کار کرده‌ایم. اگر کلی او را رد نکرده بود، حالا می‌بایست جزی از گروه باشد.

هارت: هشت هزار چوب، دوست بهتر و مطمئن‌تری از یک عده یاغی است.

بایرن: اگر آرون به من خیانت کند، اعتمادی در تمام جهان وجود ندارد. اگر او مرا لو بدهد، من فقط به خودم و تفنگم اطمینان می‌کنم که سوراخی در مغزم ایجاد کند. این تنها کاری-ست که از دستم برمی‌آید. در آن صورت خوش‌حال خواهم بود. چون زندگی در آن صورت بسیار کثیف است.

هارت: تو دیوانه شده‌ای جو! آرون شریّت برای تو چیست؟

بایرن: شاید کلاغ. چیزی که در کویر شکم مرا سیر می‌کند. او برای من نان می‌آورد و شخم و خانه را به‌یادم می‌آورد. از سبزی گندم در زمستان و از طلایی شدنش در تابستان حرف

می‌زد. او یک یاغی نیست. او آخرین ارتباط من با زندگی‌ست. از همه مهم‌تر ما کودکی‌مان را با هم بوده‌ایم.

هارت: پس تفنگت را بردار. به‌خودت شلیک کن و خوش‌حال باش. او قابل اطمینان نیست. چرا می‌خواست به‌ما به‌پیوند؟ به‌خاطر عشق؟ برای پول؟ چرا دور و بر ما می‌چرخد؟ برای این‌که ما او را دور انداختیم؟ تو و آن دوستت. پول تنها چیزی‌ست که او دنبال می‌کند. نوعی که تو به‌او چسبیده‌ای مسخره است.

بایرن: زبان تو در دهنت مثل مار توی سوراخ حرکت می‌کند.

هارت: اه، ول کن، جو! منظور من این‌طور نبود. بایرن: مقصودت همین بود، بسیار خوب. منظورت این است که من ترا لو می‌دهم. کلی را لو می‌دهم. به‌خدا باید به‌تو شلیک شود، هارت!

هارت: (اخم‌آلود) گفتم مقصودی نداشتم. تو درباره شلیک صحبت کردی، تو شاید متأسف باشی. حداقل می‌توانیم با هم بازی کنیم.

بایرن: استیو! متأسفم. گمان نکنم، مقصودت همه‌ی این‌ها بود که گفتم. این راه توست. هرگز با تو بحث نخواهم کرد. سرشاخ، سرشاخ، سرشاخ این تنها چیزی‌ست که ما انجام می‌دهیم. همه‌ی آن‌چه ما انجام می‌دهیم، گیر کردن در کوهستان است. تنها با خود فریاد می‌زنیم. من از این خسته شده‌ام. خسته از شاخ زدن. خسته از این کلبه و این کوهستان. از همه‌ی نمایش‌ها خسته‌ام. خدای من، چه قدر خالی‌ست. خالی، خشک

و سنگی ست همه‌ی زندگی ما. ما چهار درخت خشکیده در غروبیم.

امشب بعد از غذا

وقتی تو مشغول نظافت بودی، من از کوه بالا رفتم، نوک قله نشستم و نگاه کردم، سیگاری آتش زدم. وقتی کلی با تفنگش ردی را پی گرفت. نگاه کردم، به هیچ چیز نگاه کردم. آن‌ها هرگز ما را در این‌جا پیدا نخواهند کرد. اما فقط بی‌تابی، در این منطقه معلق است. دغدغه‌ی خطرهای دور دست نزدیک می‌شوند، درست مانند فرو افتادن هوا پیش از باران. نشسته و بی‌حرکت. دیده‌ای کلی آخرین چه حال و هوایی دارد. آن‌جا نشستم و سیگار کشیدم. خدای من، چه قدر تنهایی بود، کیلومترها خالی بی‌پایان. هیچ چیز، به جز درختان صمغ، به هر طرف که نگاه کنی. قله پس از قله، امواج درخت که ما را غرق کرده است. درخت صمغ در برابر، درخت صمغ در پشت سر، دامن کشیده تا مشرق، گر گرفته در غروب. نه خانه‌ای در دیدرس، نه اجاق آتشی برای شب. نه چارپایی در چمن‌زار، حتی پارس سگی. کیلومترها درخت. نور از لابلای شاخه‌ها خارج می‌شود، همان‌گونه که پاییز به زمستان تبدیل می‌شود و بعد از آن، مه دره را پر لک و پیس می‌کند و دیگر چیز در دید نمی‌ماند، مگر کوهستان سیاه تنهایی و شاخه‌های بالای سر. برگی از برگ در فراز سر نمی‌جنبند. سیاه. این‌جا سرزمین درختان صمغ است. صاحب آن بوده، پیش از این که ما وارد شویم. دوباره همه‌جا را تسخیر می‌کنند، وقتی ما رفته باشیم و صاحب آن می‌شوند. ریشه‌هاشان را در صخره‌ها فرو می‌برند و قله‌ها را می‌پوشند.

کوپرهای خشک را غرق در آب می‌کنند و انگشت‌های سبز را می‌شکنند. دوباره زنده می‌شوند، وقتی آتش‌سوزی، آن‌ها را نابود کرده است. رشد می‌کنند. آن‌ها همه زنده‌اند. هم اکنون رشد می‌کنند، وقتی من و تو در سایه‌سارها فریاد می‌زنیم.

در خصوص خودمان فکر می‌کنم
چهار مرد در کیلومترها از جنگل. با تفنگ‌هایی بر علیه
ما، از روزی که جرات شکستن قانون را یافتیم.
هارت: جوری که تو تصور می‌کنی، ما نباید بود کلی را
داشته باشیم.

بایرن: اوه، خوب، من غمگین بودم. از جنگل بی‌زارم،
به هر طریق، حداقل امشب. ما در این‌جا زندانی شده‌ایم. اما
فردا ممکن است، طور دیگری فکر کنم و آن‌را دوست داشته
باشم.

هارت: تو آدم عجیب و غریبی هستی. تو به درد جنگل
نمی‌خوری. نمی‌توانم بفهمم، چرا به ما پیوستی؟
بایرن: خودم هم نمی‌دانم. شاید دلیلی وجود دارد. من
این کار را به خاطر کلی انجام دادم.

هارت: من هم به خاطر کلی انجام دادم. اگر به خاطر او
نبود...

بایرن: اگر به خاطر او نبود، تو حال ده فرزند داشتی.
من هم ممکن بود سر اسقف ملبورن باشم. این ممکن نبود؟ ما
خودمان این تصمیم را گرفتیم. نمی‌توانیم کلی را به خاطر آن
سرزنش کنیم.

هارت: (خودش را عصبانی نشان می‌دهد.) اما نظرت راجع به اسپیرینگ بارک کریک چیست؟ آیا واقعن ما چنان کاری کردیم؟ چه کسی در آن جا مقصر است؟ چه کسی به پلیس‌ها تیر اندازی کرد؟ کندی، اسکون و لونرگان؟

بایرن: تو مثل ریچاردز، آن غول جریلدی از آن‌ها نام می‌بری، کندی، اسکون و لونرگان.

هارت: پلیس راست می‌گفت. ابتدا کندی و اسکون و لونرگان شروع به تیر اندازی کردند. کشتن آن‌ها ما را در لیست یاغیان قرار داد. این کندی، اسکون و لونرگان هستند، نه بانک. این است، که پلیس و رد یاب‌های سیاه را در تعقیب ما نگاه می‌دارد. بله این کندی، اسکون و لونرگان است که کلی کشته است و همان کاری که در پایان بر سر ما خواهد آورد.

بایرن: نمی‌توانی کلی را سرزنش کنی. شاید هم او سزاوار سرزنش باشد، اما دیگر خیلی دیر شده است.

هارت: (احساساتی) چه کسی غیر از کلی قابل سرزنش است؟ این تو بودی که به آن‌ها شلیک کردی؟ یا شاید فکر می‌کنی، شماتت متوجه من است؟ تو خوب می‌دانی، او گفت ما لازم نداریم، آن‌ها را بکشیم، فقط بترسانیم‌شان. به‌خیمه آمدیم و فقط دو نفر لونرگان و "مک این‌تایر" ولدزنایی که فرار کرد. لونرگان هفت تیرش را کشید، نه بیش‌تر از دیگران. دستش روی ماشه بود، همین برای کلی کافی بود. او را کشت، چنان‌که برای همه می‌خواست. اسکون و کندی آمدند، به‌خیال‌شان شوخی می‌کنیم. (یادت می‌آید کندی چه‌طور می‌خندید، وقتی مک این-

تایر برایش داستان را نقل کرد. شما بهترست تسلیم شوید گروه-
(بان.)

بایرن: (ناراحت) راجع به آن حرف زن. داخل این
موضوع نشو.

هارت: چرا نباید راجع به آن حرف زنیم؟ پس این تو
بودی که به اسکلون تیر زدی، وقتی او کوشید، پشت درخت
سنگر بگیرد؟ آن‌ها مرا به خاطر اسکلون به دار نخواهند زد. کلی
او را کشت. چه کسی به مک این تایر شلیک کرد، وقتی او دهنه‌ی
اسب را گرفت و رو به فرار نهاد؟ هیچ کدام از ما بودیم، جو؟ یا
آن که ند و دن کلی بودند؟

بایرن: "تو شلیک نکردی؟ فکر کنم تو هم شلیک کردی.
هارت: بله من هم آتش کردم، اما او را نزد. من با
صدای خون و بوی آن گیج شده بودم، تو هم همین‌طور. ند،
کندی را زخمی کرد. او خون‌آلود، آن‌جا روی زمین افتاده بود و
تقاضای رحم و شفقت می‌کرد. تو به او تیر زدی، من هم همین-
طور. ما او را سوراخ سوراخ کردیم. اما هیچ دل‌مان چنین نمی-
خواست.

بایرن: دست بردار استیو! من می‌کوشم فراموشش کنم.
این کار هابیل بود. مغز مرا آتش زد. ترسی از آتش در ذهنم
روشن است. راجع به چیز دیگری حرف بزن.

هارت: من درباره‌ی کندی حرف می‌زنم. تو به مردی در
حال مرگ تیر زدی، من هم همین‌طور. اما چرا ما چنین کردیم؟
چون ند کلی به ما چنین گفته بود. ما می‌بایست به خون‌آلوده
شویم. همه با هم در کاری مشترک. حالا ما در آن کار شریک

هستیم. بسیار خوب... تا خرخره در خون غرقیم. ما سرزنش را برای ند کلی پذیرفتیم. آن‌ها خوش بختند. آنی که گریخت- مک- این تایر- بد بخت‌تر است. من همین که کندی تیر خورد و مک- این تایر در سوراخ "وومبت" پنهان شد، فکر کردم هر طور شده باید او را پیدا کنم.

هارت: این چیزی‌ست که او نوشته است، اگر قصه راست باشد.

بایرن: او نوشت: "ند کلی و همراهانش ما را تسلیم کردند، وقتی ما سلاحی با خود نداشتیم. من در سوراخ وومبت مخفی شدم تا هوا تاریک شد. خدا مرا بی‌آمرزد."

هارت: شرط می‌بندم، دستش وقت نوشتن می‌لرزیده. بایرن: ترسی آن‌چنانی در مغزش نشسته بود که قادر به تحملش نبود. نوشته فقط برای راحت شدنی موقتی بوده- ست. چه قدر او باید از ما متنفر باشد.

هارت: او می‌گوید: ند کلی. سرزنش را جایی نهاده‌ست که باید باشد.

بایرن: استیو! او نوشته: ند کلی و هم‌راهان. ما هم‌راهان هستیم و این حقیقت است. هر چند، ند کلی رهبر است. ما می‌دانیم "کلارک" چه کرده‌ست. به حد کافی راجع به آن حرف زده شده است. ما می‌دانستیم، به پلیس حمله خواهیم کرد، وقتی آنان حمله کنند و باید بر آن‌ها ناگهان شبیخون بزنیم. ما می‌دانستیم، آن‌ها مقاومت خواهند کرد. من فکر می‌کنم، ما می- دانستیم، باید آن‌ها را بکشیم. ما مسلح بودیم و می‌دانستیم، باید آن‌ها را به کار ببریم. ما باید بود، آن‌ها را شلیک کنیم و با

گلوله سخن بگوئیم. ما هم همین کار را کردیم. ما فقط احمق بودیم، نادان... اما حالا خیلی دیر شده است.

هارت: من زیاد مطمئن نیستم که ما از آن باخبر بودیم.
بایرن: منظورت چیست؟ کار دیگر نمی‌توانیم بکنیم.
رودخانه طغیان کرده‌ست، من و تو می‌توانیم آن را متوقف کنیم؟ من می‌روم بیرون، نزد دختر پشت پیش‌خان.
هارت: گوش کن جو! یک دقیقه صبر کن. تو باید به من گوش کنی. نرو. یک دقیقه صبر کن.

بایرن: (بی‌صبرانه در حال رفتن) خیلی خوب. گوش می‌کنم.

هارت: این جور رفتار نکن. آدم نمی‌تواند با تو کمی حرف بزند؟

بایرن: خیل خوب. چه می‌خواهی بگویی؟
هارت: من فقط می‌خواهم حرف بزنم.
بایرن: ما همیشه حرف می‌زنیم، آن قدر که من گاهی آرزو می‌کنم، کاش کر بودم. موضوع لعتی چیست؟
هارت: همه چیز موضوع مهمی‌ست. می‌دانی که اوضاع از چه قرار است. می‌دانی، آن‌ها بد هستند. می‌دانی، پلیس هر لحظه نزدیک می‌شود. سه مرتبه نزدیک بود، ما را گیر بیندازند. ما جرات بیرون رفتن نداریم. آن‌ها از ما با خبراند. کسی خبرها را جیغ می‌زند. در حالی که ما در کوهستان مخفی شده و با لرز منتظر هستیم....

بایرن: بسیار خوب. من همه‌ی این‌ها را می‌دانم. فکر می‌کنی، چه کار از دست ما برمی‌آید؟

هارت: جو! من و تو دوست هستیم، مگر نه؟ من و تو در این موضوع با هم هستیم.

بایرن: مسلم است که رفیق هستیم و در این موضوع با هم هستیم. من هرگز فکر نکرده‌ام به تو توهین کنم.

هارت: درست‌ست. ما رفیق و با هم هستیم. ما باید رفقای خوبی باشیم. هیچ کدام از ما ند کلی نیست، فقط من و تو هستیم و دن و ند با هم هستند. دو تا کلی و دو تا ما. بایرن: یعنی چه؟

هارت: یعنی هیچ. فقط آن را درست شرح دادم. کلی‌ها با هم هستند و بر ما سواراند. کلی‌ها پلیس‌ها را در اسپرینیک بارک کریک کشتند و تقصیرش گردن ماست. ما کارهای کثیف آن‌ها را انجام می‌دهیم و آن‌ها افتخار به دست می‌آورند. ما شهری را تسلیم می‌کنیم و ند کلی مرد بزرگ، پول‌ها را شماره می‌کند. با پول ما به درستی او نجیب‌زاده‌ای در بار هتل است، در حالی که ما ساکت و مرتب، سگ‌های نگهبان او هستیم. بایرن: یک دسته باید رهبر داشته باشد.

هارت: او از مغرت متفکر تو استفاده می‌کند. بایرن: هر چه از مغز من بهره برداری بیش‌تر کند، ارزش من بالاتر می‌رود. اگر کم‌تر به کار برد، پلیس مرا بهتر به خاطر می‌آورد.

هارت: جو! اگر چیزی سر کلی بیاید.

بایرن: همه‌ی ما فرو می‌افتیم.

هارت: تو مغز متفکر گروه هستی.

بایرن: اما ند کلی قلب آن‌ست. اگر او فقط بخندد، ما باید از خنده دنده‌ها مان بشکند. او اخم کند، ما باید پایین پریده، پشت درخت‌های صمغ پنهان شویم. اگر به ما فرمان تاخت و تاز بدهد...

هارت: ما مثل معمول به‌سوی پلیس می‌تازیم، به فرمان کلی. به خاطر او می‌جنگیم، برای او می‌جنبیم، برای او ضایع می‌شویم. فکر کن، یک وقتی چیزی پیش آید، بهتر است ما خود را کنار بکشیم.

بایرن: برای مردی مثل کلی چیزی پیش نمی‌آید. او در برخورد آینده با پلیس زره می‌پوشد، اما اصلن احتیاجی به آن نیست. شانس و اقبالش بهترین زره‌پوش است.

هارت: من سر آن شرط نمی‌بندم.

بایرن: همان قدر هم به نظر دیگران می‌رسد. وقتی در جهان بدشansı باشد و حادثه‌ای پیش آید، مرد، چه مجسمه باشد، چه صخره و چه درخت. تا کارش پیش می‌رود و زندگیش با آن، هیچ چیز پیش نخواهد آمد.

هارت: او آدمی مثل من و تو است. چیزی ممکن است، اسبش را رم بدهد و او پرتاب شود. شاید پلیس یک شب کمین بزند، وقتی او تنها در جنگل قدم می‌زند. کسی ناگهان تیری شلیک کند و ما نفهمیم چه کسی بوده است.

بایرن: (با تهدیدی ملایم.) تو نباید جسارت هیچ حادثه-ای داشته باشی، داری استیو؟

هارت: می‌دانی کلی چه کار خوبی می‌تواند انجام دهد، یک شب وقتی برای قدم زدن رفته است، مثل امشب، ما را بگذارد و فرار کند.

بایرن: کله‌ی تو مثل تنگ ماهی طلایی‌ست که چنین افکار مشعشع و درخشانی از آن بیرون می‌تراود. هارت: او همه چیز را برای خودش می‌خواهد. عاقبت می‌گذارد همه‌ی ما غرق شویم.

بایرن: تو داری حال مرا به هم می‌زنی. هارت: لعنت به تو. تو می‌دانی او دیوانه‌ست.

بایرن: او همان طور است که من هستم. هارت: او دیوانه‌ست و همه‌ی ما را دیوانه می‌کند. همه-ی ما خوبیم، اما در گودال و همه‌ی پلیس‌های بی‌پدر دور ما را گرفته‌اند. چه شریّت، چه افراد دیگر، ای بسا خود دن کلی، خودش را با دادن اطلاعات نجات دهد، آن وقت ند کلی چه-خواهد کرد؟ آن وقت فقط یک راه وجود دارد، فرار از موقعیت. به شمال برود و اسلحه زمین بگذارد، تا به‌طریقی از این مخمصه نجات یابد. او می‌خواهد بجنگد، ما نمی‌توانیم با همه‌ی استرالیا بجنگیم. پلیس بیرون از این‌جا در ایالت ویکتوریا و نیو ساوت ولز فراوان است. رد یاب از کوینزلند آورده‌اند. همه به‌خون ما تشنه‌اند. ما چه شانس در این میان داریم؟ او می-خواهد کاری بزرگ انجام دهد، تا نامش پر آوازه شود. نام بزرگ در زمانی این چنین؟

بایرن: (با ناامیدی) همه‌ی این‌ها در پایان کار چه خواهد بود؟ ما مثل حیوانات زندگی می‌کنیم و دندان‌مان در گلوئی یکدیگر فرو رفته است.

هارت: جوا! خوش‌حال باش. من فقط شرح دادم، در چه وزاریاتی به‌سر می‌بریم. اگر چیزی برای کلی پیش آید، تو او را خوب می‌شناسی. او به‌حرف تو گوش می‌کند و حال آن‌که برای من بوق هم نمی‌زند. به‌او بگو دیوانه است. به‌او بگو وضع ما باید روشن شود.

بایرن: او دیوانه است، خوب. اما همه‌ی ما هم دیوانه‌ایم. چرا ما به‌این‌جا کشیده شدیم؟ وقتی همه چیز خراب است. من در کابوس همیشگی به‌سر می‌برم. سختی دنیا حل شده است. دستم، انگشتانم، هیکلم، این صندلی، این میز، این کلبه، هیچ چیز حقیقی نیست، همه چیزها به‌سایه تبدیل شده‌اند و سایه‌ها آکنده از چاقوها و خنجر است. من به‌زن نیاز دارم. بغل کردن زن، نگه‌داری جهان از درغلتیدن به‌چنین گودالی است.

هارت: (می‌شنود کلی نزدیک می‌شود.) او دارد می‌آید. به‌او بگو ما فکر می‌کنیم، او دیوانه است. مخفی شدن در این‌جا، یا جنگیدن هر دو قمار کردن است. ما باید در برویم. به‌او بگو بایرن: خودت بگو

(کلی با تفنگش در دست وارد می‌شود.)

هارت: همه جا آرام‌ست ند؟

کلی: امشب جنگل عرق کرده‌ست. (به‌کنار آتش رفته و دست‌هایش را گرم می‌کند.) این خودش چیزی‌ست. داشتن سقفی بالای سر و آتشی روشن. شاید نه زیاد. اما "پاسم" باکم‌تر

از این هم می‌سازد. ما خود را برعکس پلیس‌ها آماده می‌کنیم.
می‌توانیم، برای مدت‌ها این‌جا دوام آوریم.
هارت: این‌جا بمانیم و بپوسیم.
کلی: استیو! تو داری می‌پوسی؟ فکر کنم بوهایی می-
شنوم.

بایرن: این بوی جوراب‌های اوست، فکر کنم، البته او
قلبش در چکمه‌هایش قرار دارد.
کلی: برو بیرون و آن‌ها را درآور، اگر چنین فکر می‌کنی.
تو خیلی سرگردان بوده‌ای. شب خوبی‌ست، صاف و آرام. هر
صدایی را از کیلومترها می‌توان شنید. شنیدم دن از آن پایین
پشت تپه‌ی مرداب دارد می‌آید. اسب پیر می‌لغزید و او فریاد
می‌زد، گمانم مست کرده‌ست.

هارت: مطمئن هستی دن بود؟
کلی: یقیناً ملکه ویکتوریا نبود.
بایرن: هه! این به‌یام آورد، من امشب بیرون می‌روم،
چه فرمان می‌دهی ند؟

کلی: جو! دوباره به‌سراغ دختر پشت پیش‌خان؟
بایرن: زیبا و جذاب. بطری هزار ساله.
کلی: استیو را همراه ببر. هوای تازه حالش را جا می‌آورد.
بایرن: همین‌طور دختر پشت پیش‌خان را.
هارت: نه! خیلی سرد است.
کلی: اما گرم و تازه در کوئینزلند، نه استیو؟
هارت: من چیزی نگفتم.
کلی: تو به‌قدر کافی بلند فکر می‌کنی.

بایرن: بیا برویم برای سوارکاری و فراموش کن.
 هارت: خودت برو.
 کلی: این ممکن است آخرین شانس تو باشد.
 هارت: ممکن است؟ چرا؟
 کلی: من فکر تازه‌ای دارم.
 بایرن: جعد مهاجم، نگفتم.
 کلی: تو مادرت را صدا می‌زنی، جو.
 بایرن: ترسی ندارم، نه من صدا نمی‌زنم. امشب کار بسیار مهمی دارم. اضافه بر این خطرناک است. یکی از همین شب‌ها پلیس به خودش خواهد لرزید و در میان گل و لای برای من خواهد خوابید.
 کلی: لعنت بر همه‌ی آنان. چه‌طور مرد نمی‌تواند به-
 خانه‌ی خودش برود و مادرش را صدا بزند، از ترس کمین آن‌ها.
 هارت: کسی ترا متوقف نکرده‌است، مادرت را صدا بزنی. آن‌ها از دیدن تو خوش‌حال می‌شوند.
 کلی: مادر من مهم نیست، استیو. اما تو زیانت را در کله‌ات آن‌جا که باید باشد نگاه‌دار. پلیسی که او را به‌زندان انداخته، متاسف خواهد شد. برای این‌ست که گفتم، ممکن است آخرین شانس تو برای رفتن به‌نوش‌خانه باشد. می‌خواهم همه‌ی این بی‌عدالتی‌ها را متوقف کنم. ما با موش‌ها خواهیم جنگید.
 هارت: به‌او بگو، جو!
 بایرن: این دیوانگی‌ست، ند!

کلی: لعت به تو. هر چه می گویم، انجام بده، یا ترا به-
حال خودت رها می کنم که زیاد باقی نمی مانی. خودت را حاضر
کن. من می دانم، چه می کنم، اما تو نمی دانی.

هارت: من می دانم که عجله می کنیم، اما تو نمی بینی،
چون نمی خواهی ببینی. (صدایی از در شنیده می شود.) گوش
کنید. آن صدای چیست؟ (همه گوش به زنگ می ایستند. کلی
تفنگش را آماده نگاه می دارد، هارت هفت تیر می کشد.)
کلی: این دن است، احمق ها.

دن: (دن وارد می شود. او مست است.) سلام خروس
جنگی ها.

کلی: (به او توجهی نمی کند، اما نسبت به دیگران
عصبانی ست.) حالا می بینید، چرا می گویم باید همه چیز را
متوقف کنیم. ما حتی از صدای پای یک دیگر می ترسیم.
هارت: من می دانم، ما می ترسیم. برای همین باید
بجانبیم.

کلی: نه فرار.

دن: (جدی) باز شما بحث و جدل کرده اید؟
بایرن: تو کجا بودی؟ توی خمره افتاده ای؟
کلی: اوضاع در چه حال است، دن؟ هیچ خبری از
ردیاب ها هست؟

دن: صبر کن تا برایت تعریف کنم. من ریس را دیدم،
خودش را

کلی: تو ندیدی؟

دن: بله دیدم. با او حرف زدم.

بایرن: به او احترام کامل گذاشتی؟
دن: به او گفتم کجا می تواند برود و چه کار می تواند بکند.
بایرن: چه مزخرفاتی. تو چنین کاری نکرده ای.
دن: راستی. من با او حرف زدم. او یک کلمه هم جواب
نداد.

کلی: او را کجا دیدی، دن؟
دن: نزدیک جنگل، مرتیکه گاو، پشت "گرتا".
هارت: حال کجاست؟ وقتی از او جدا شدی، دنبالت
نی آمد تا این جا؟
دن: حالا او دنبال درخت صمغ است، نزدیک جنگل.
به شما گفته باشم، نزدیک گرتا. دارد، دور خودش می چرخد، تا
خودش را پیدا کند، نه ما را.
بایرن: خرگوش و دمش.
کلی: بگذارید خودش را پیدا کند، با ردیاب هایش.
داستان چیست؟

دن: من "اسکالون" را به خاطر آوردم.
کلی: آن ها هم دور و بر دختران می چرخیدند؟ این
اشتباه فیتزپاتریک بود. من آن ها را به خاطر این می کشم.
دن: آن ها خواهرمان کیت را هم صدا زدند.
کلی: رو حالش خوب است؟
دن: او به سراغ بایرن ها رفته بود.
هارت: آن ها با کیت چه کار داشتند؟
بایرن: کیت به آن ها چه گفته بود؟
دن: صبر کن تا بگویم.

کلی: تو "هایر" را در کلبه ندیدی؟
دن: من داشتم برمی گشتم، کمی چرتم برده بود و زیاد
متوجه نشدم، به جز این که هنوز تشنه بودم و اسبم ناله می کرد.
این جا بود که دیدم سه تا از ردیاب ها کنار پست کوین ایستاده-
اند و رییس روی اسب باشکوه فندق رنگش نشسته است.

کلی: من آن اسب را خواهم گرفت.
دن: من هم آن را می خواهم، اما دزدیدن آن وقتی پلیس
سوارش نیست، آسان تر است. بی هیچ طفره رفتنی، مستقیم
به سراغ او رفتم. سرم را بالا بردم و او آن جا بود.
بایرن: با او چه کردی؟

دن: آن را هم نوشیدم. نه او آن جا بود.
کلی: باید بود، همان جا شلیک می کردی؟
هارت: مقصودت این است که او را می کشت؟
دن: من جلو آن گاو ایستاده بودم. وقتی داشتم فکر
می کردم، یک یاغی جنگلی چه باید کند، وقتی با رییس پلیس رو
به رو می شود. او گفت: "روز به خیر." من هم به او گفتم: روز
به خیر. او گفت: "مرد خوب من، به من بگو، راه گرتا از کجا می-
گذرد؟"

کلی: تو راه را به او نشان دادی؟
دن: به او گفتم، خود من این جا غریبه ام. پرسیدم: "تو
این طرف را نگاه کرده ای؟" گفت که دیده است. راه دیگری را
نشانش دادم و گفتم: "به این راه هم نگاه کرده ای؟" گفت: "آن
راه را هم دیده است." من گفتم: خوب! تو دیده ای خوک از
کدام راه رفت؟

بایرن: نه!

دن: راست است. من دیده‌ام.

کلی: تو به من بگو، دن.

دن: تو باید می‌دیدی لب‌خند بر صورتش نمایان شد. درست مثل ماری که به‌سوی سوراخش می‌خزد. او دیگر چیزی نگفت، بلکه ضربه تحریک‌کننده به‌اسب بزرگ فندق رنگش زد، تا زندگی‌اش را در راهی سردرگم و نادرست طی کند. این همه‌ی کاری‌ست که من برای خنده با آن زین نشسته‌ی باشکوه کردم. کلی: تو واقعاً خوش شانس بوده‌ای. من به‌تو غبطه می‌خورم. او می‌دانست تو که هستی؟
دن: "جوری که به‌نظر می‌رسید، می‌بایست چیزی زده باشد.

کلی: شرط می‌بندم هنوز سرگردان‌ست.
بایرن: و به‌پشت سرش نگاه می‌کند، مبادا دیوها به‌او نزدیک شوند.

هارت: دن! تو می‌بایست ترتیب او را داده باشی.
دن: او چرت مرا پاره کرد. اما به‌راهی رفت، که یک گلوله آتشین تعقیبش می‌کند. چیزی که من می‌دانم، این‌ست که جنگل پیش می‌خزد، باریس پلیس و پیروانش، بازرسان و افسران و خدا می‌داند چه نوع مارهای سمی. از خرگوش چنان ترسیدم که فکر کردم در پی من‌ست.
بایرن: آن‌ها می‌آیند، می‌بینند و مانند خرگوش سرگردان خانه‌اند.

کلی: ردیاب‌ها کجا بودند. ممکن بود، در تله بیفتی،
دن!
دن: می‌خواستم به تو بگویم، ند! آن‌ها به ملبورن رفته-
اند.

کلی: رفته‌اند؟ همه رفته‌اند؟
دن: یک دسته از آن‌ها به ملبورن رفته‌اند.
کلی: کی به تو خبر داد؟
دن: کیت! او گفت آن‌ها برمی‌گردند. برای آن‌ها کار
دیگری پیش آمده. اما همه برمی‌گردند.
کلی: آن‌ها برمی‌گردند برای کلاغ‌ها و مگس‌ها.
هارت: این چیزیست که تو می‌گویی. اما سیاهان می-
توانند، آدمی را روی صخره صافی مثل مارمورک رد یابی کنند.
نمی‌توانیم خیلی بیش‌تر مخفی بمانیم.
بایرن: بگذار آن‌ها مارمورک‌هاشان را ردیابی کنند. بگذار
به‌ریشه‌ها و خوراکی‌ها بچسبند، اما دنبال مرد سفید نگردند.
کلی: من تحمل نمی‌کنم. یک کلی، یک استرالیایی سفید،
به‌وسیله سیاهان ردیابی شود. خیلی پیش‌تر از آن‌که ما را با
سگ‌هاشان محاصره کنند، مثل یک گروه آشغال جمع کن.
دن: ند! آن‌ها گروهی متخصص و ماهراند.
کلی: اگر کیت به من خبر دهد و "رو" به‌تواند بیاید،
می‌توانیم آن‌ها را از روی زمین پاک کنیم.
دن: آن‌ها تغییر نکرده‌اند. به‌غیر از خواهرکیت. تو انبار
کاه را خوب می‌شناسی.
بایرن: انبار کاه کیست؟ کیت؟

کلی: او حساب ترا به خاطر این حرف می‌رسد.
بایرن: به خاطر خدا، به او این حرف را خبر نده. او مرا
زنده پوست می‌کند. بی‌اندکی درنگ با دستانی سیاه، مثل وقتی با
استیو جنگید، پوست مرا با پوست کانگرو می‌مالد.
دن: انبار کاه پشت کلبه توی چمن‌زار "اسکی‌لن" است.
کلی: من انبار کاه را به یاد ندارم.
دن: جایی که بایرن با آن تیکه‌ی بنالایی زمین خورد، آن
شب‌ی که ما باید بود می‌رقصیدیم. یادت می‌آید؟
بایرن: خدای من، چه قدر من مست بودم، آن شب،
نمی‌دانستم کدام دختره‌ست و کدام کاه.
کلی: تو اغلب سرت را می‌بازی، انبار کاه؟ چرا باید به انبار
کاه توجه کنم؟

دن: ردیاب‌ها می‌کنند.
بایرن: نگو که آن‌ها لانه‌ی مرا خراب کرده‌اند.
دن: همه چیز در حال لرزیدن است، می‌بینی؟ رییس،
سه تا سیاه بوگندو و چند تا پلیس. بین دخترها غلغله افتاده
است، وضعی مثل جهنم. آن‌ها می‌دانند، ما وقتی بخواهیم، به-
خانه می‌رویم، و آن‌ها نتوانسته‌اند ما را دست‌گیر کنند. دختران
کلمه‌ای حرف نمی‌زنند. هایلر هرگز فراموش نمی‌کند، وقتی
دنبال کیت افتاده بود، تا رد ما را بزند. مخصوصن کیت او را
کیلومترها در کوهستان دوانده بود، و روی گنده‌ای نشسته و
توی صورتش خندیده بود. به‌همین جهت آن‌ها عصبانی و
خطرناک مثل جهنم‌اند. ردیاب‌ها سر و صدایشان بلند شده است
و هار از هر کسی پرس و جو می‌کند. پیش از همه از معشوقه‌ی

تو. اما او فقط می‌خندد و او به ناچار سراغ کیت رفته است. هایلر با کیت مشغول است و "رو"ی کوچلولی تو خودش را عقب کشیده است و با یکی از ردیاب‌ها حرف می‌زند.

بایرن: یک رقیب، ند!

دن: یک سوراخ در انبار گاه است. او گفت: پسرها آن‌جا پنهان شده‌اند.

کلی: یک حقه‌ی جانانه. "رو" کارش درست است.

دن: ردیاب‌ها این حرف را به گوش پلیس - جانسون- رساندند. جانسون هم به هایلر گفت. نگاهی معصومانه به هم کردند، درست مثل کودکی که خروس را زده است. آن‌ها به- چمن‌زار دویدند. شانس‌ی به انبار گاه رسیدند و از روی خوش شانس‌ی، اتفاقن یک گوساله به انبار گاه زده بود. پس آن‌ها از سوراخ پایین پریدند. فکر کردند، ما را دست‌گیر کرده‌اند. سوراخ یک تونل دراز و تاریک است. به گوش نشستند، جلو رفتند و ساکت ماندند، دوباره گوش کردند. صدایی از داخل می‌شنیدند، به جلو پریدند، که کلی‌ها را گرفته‌اند. جانسون فریاد زد: من نفس زدن‌هاشان را می‌شنوم.

بایرن: من می‌دانم، می‌دانم، یک خوک بوده است، نه

دن؟

کلی: خوک؟

دن: سیاه بدبختی چاق، همراه بچه‌ای دوازده ساله.

هاریت: هایلر می‌بایست دیوانه شده باشد.

کلی: کاش آن‌جا بودم و صورتش را می‌دیدم.

دن: ترسی وجود داشت، از داخل شدن به انبار. پس در دهنه‌ی سوراخ ایستادند و به نفس‌های کلی گوش دادند. بی‌چاره جانسون، نه این که رییس نبود، دستور بدهد ما را دست‌گیر کنند، در طول سوراخ تاریک می‌خزد و آن ول‌گرد چاق را می‌بیند. هایلر از شادی می‌رقصد و جانسون میان گاه فریاد می‌زند. مردک فریاد می‌زند و پلیس فریاد می‌زند، اما دختران از خنده غش می‌کنند. مردک چاق دیوانه بود و هایلر از او دیوانه‌تر. رو به بایلرها پناه برد و هایلر کیت را سرزنش کرد. پس به ناچار رها کردند. او دنبال خون ماست. جانسون هم همین‌طور.

کلی: دو تا دختر می‌توانند آن‌ها را دست ببندازند.
هارت: کیت زن با هوشی است. اما زرنگی می‌تواند کار او را به زندان بکشد، چنانکه قبلن کشید.
دن: آن‌ها سگ‌ها را مسموم کردند.

بایلر: کی؟

دن: هایلر.

بایلر: حقه بازهای کثیف. من که نمی‌توانم باور کنم.

هارت: آن‌ها ما را هم مسموم می‌کنند.

دن: هر وقت پلیس می‌آید و در تاریکی بو می‌کشد، تا کلی را در خانه کنار خواهر یا دوست دخترش پیدا کند. سگ‌ها خبر می‌کنند. به خاطر همین هایلر سگ‌ها را مسموم کرد.

کلی: آن‌ها به کنار من رسیده‌اند. آن‌ها در راه من رفت و آمد می‌کنند. سگ‌ها را مسموم می‌کنند. برای خواهرم کیت و دوست دخترم روگردن کلفتی می‌کنند، در اطراف خانه‌ام بالا و پایین می‌پزند. من هم می‌خواهم بروم و در تاریکی، اطراف را بو

بکشم. آن‌ها قدم به‌راه من گذاشته‌اند. مورچه بر روی صخره‌ی
 داغ نگران غذاست، اما من دنبال مورچه‌ها نیستم.
 بایرن: (وانمود می‌کند دنبال مورچه می‌گردد.) به‌نظرم
 رسید، پشتم با مورچه کوچکی به‌نام هایلر گزیده شد.
 کلی: تو از این هم جوک می‌سازی، جو! اما من نمی-
 خندم. من ساخته نشده‌ام که گزیده شوم. چون گاز گرفتن
 زهرآلود است.
 بایرن: خوب، برای گزیدگی مورچه درمانی هست. آن‌ها
 را خفه کن. بسوزان.
 کلی: بسوزانم؟ همین کار را می‌کنم. اگر بتوانم آتشی
 روشن کنم، پلیس بسیاری و حقه‌های بسیاری خواهند
 سوخت.
 بایرن: تو به‌راستی فرزند مادرت هستی.
 کلی: اما مادر من در زندان است.
 بایرن: آسان بگیرند!
 کلی: هیچ چیز را نمی‌شود، آسان گرفت. هیچ چیز.
 بایرن: حتی یک دختر کوچک پشت پیش‌خان را؟
 کلی: تو خود را به‌حماقت می‌زنی. اما زمان برای همه
 چیز پایان یافته است. من سهم خودم را پرداخته‌ام. همه چیز
 سرآمده است. به‌تو بگویم. تمام، پایان، انجام.
 هارت: برت خرده مالک در هتل به‌ما گفت: به-
 کویینزلند فرار کنید.
 بایرن: شاید ما باید.

کلی: (اخم آلود به آن‌ها اعتراض می‌کند.) شما پشت سر من حرف می‌زنید، مگر نه؟ شما نجوا می‌کنید. "بگذارید به-کوپینزلند فرار کنیم" شما می‌گویید: "ند دیوانه شده است." شما فکر می‌کنید، من دیوانه‌ام. "بگذارید جان‌مان را نجات دهیم." شما می‌گویید: "بگذار! وقتی زمانش برسد." (احساساتی شده) خوب جان فاسدتان را نجات دهید. گم شوید و مرا تنها رها کنید.

بایرن: خودت می‌دانی که ما چنین کاری نمی‌کنیم.

کلی: خیال می‌کنید، نمی‌دانم چه می‌گویید.

هارت: ما حرفی نمی‌زنیم.

دن: تو چرا، حرف می‌زنی.

کلی: (خیلی آرام‌تر) شما جانتان را سر خیانت می‌گذارید.

خیال می‌کنید، من دیوانه‌ام، چون من تنها به‌جنگ خواهم

رفت. علی‌رقم ایستادگی فکر می‌کنید، همه چیز تمام شده است.

قصه می‌گویید، می‌نوشید و کارت بازی می‌کنید، آن‌چنان‌که

عادت داشتیم. من کمی پیرتر شده‌ام، بله! اما این همه چیز

نیست. امور را روشن‌تر می‌بینم. می‌بینم در حال سقوطیم و تله-

ها گسترده‌تر می‌شود. می‌بینم، ما باید بجنگیم و گر نه تباه شده-

ایم. من ردیاب‌ها را می‌بینم.

دن: ما آماده‌ی جنگیم.

کلی: بر سر دسته‌ی بن‌ها ل چه آمد؟ وقتی پلیس آن‌ها

را در حال فرار دید. آن‌ها ن‌جنگیدند. آن‌ها پر از باد بودند. گروه

شکسته بود. آن‌ها مثل خرگوش پراکنده شدند. یک خپله از

آن‌ها خوب انتقام گرفت. اگر وین و دانلوی، هرگز سست نی-

آمده و تسلیم نشده بودند، ممکن بود گروه باقی بماند. چرا آن را تجربه نمی‌کنید؟ خودتان را به پلیس تسلیم کنید. به آن‌ها بگویید: بسیار متأسف هستید. شما هرگز به فکر کشتار در اسپرینگ بارک کریک نبوده‌اید. تفنگ‌های شما خود بخود شلیک کرده‌اند. اصلن بگویید، من همه‌ی آن کارها را کرده‌ام. بگویید: در همه عمر، هرگز یک بانک را تسخیر نکرده‌اید. همه-ی آن کارها را کلی کرده‌است. شاید آن‌ها شما را اعدام نکنند. شاید فقط حبس ابد به شما بدهند.

بایرن: تو داری حرف‌های بی‌معنی می‌زنی.

کلی: این حرف‌های بی‌معنی نیست، چون دسته‌ای در حال فرار است. مثل گوشت یخ‌زده سرد است. وقتی وین و دنلوی دست کشیدند. موش‌های صحرایی که هرگز جرات بیرون آمدن از سوراخ‌ها را نداشتند، بیرون آمدند و بر سر بن هال نعره کشیدند. این جا ست که مرد می‌میرد. سقوط می‌کند، تنها به وسیله یاران خودش. به او خیانت می‌شود، به وسیله خبرچینان و پانزده گلوله در روز روشن سینه او را می‌شکافد در میان درختان صمغ و کناره‌ی رودخانه‌ی "بینالونگ". موش‌های صحرایی هنوز زوزه می‌کشند، گیلبرت مانند سگ شکار می‌شود. تنها "دون" مردی که باقی مانده‌ست، دست‌گیر می‌شود، تا به‌دار آویخته شود. این تنها یک پایان است، چیزی‌ست که می‌تواند بر سر ما بی‌آید. به خاطر خدا، این چیزی‌ست که می‌تواند برای ما پیش آید، مگر این که بجنگیم. جو! تو این را می‌بینی، مطمئن تو این را می‌بینی. استیو؟ اگر ما بگریزیم، تمام شده‌ایم. تنها

شانس ما جنگیدن است. شما چه چیز بیش‌تری می‌خواهید؟ این یک شانس بزرگ است.

هارت: (هیجان زده) من با تو هستم.
دن: من می‌خواهم شکستی در آن تعقیب کنندگان
بیندازم.

کلی: حتمن موفق می‌شوی.
بایرن: (تحریک شده، بیش‌تر پذیرفته) می‌خواهی ما چه کار کنیم؟

کلی: این بیش‌تر ردیابان هستند. وقتی ما از دست سیاهان نجات پیدا کنیم، می‌توانیم نفسی به‌راحتی بکشیم. ما از پس دیگران برمی‌آییم. اما ردیابان باید بروند. آن وقت کسی قدرت حرکت ندارد. آن‌ها ما را می‌زنند. آن‌ها مواظب ما هستند. کسی نمی‌تواند، اسبش را سوار شود، حتا نمی‌تواند روی زمین سر زمین خود راه برود.

بایرن: این‌جا سرزمینی آزاد است.
کلی: تو بهتر خواهی بود، مسخره نباش. راهی را که من می‌گویم، امشب.

هارت: ما می‌توانیم راهی پیدا کنیم، از شر همه‌ی آن‌ها خلاص شویم. سیاهان حتمن و هایلر نیز، ما می‌توانیم و منتظر گاو‌ها شویم، به آن‌ها کمین بزنیم.

کلی: من چند تایی جرقه دارم، بر سر صخره‌ای از کوهستان این سرزمین. قبلن هم این کار را کرده‌ام. آن‌ها شعله می‌کشند.

بایرن: این حرف خانم‌هاست.

کلی: حواست به من هست، جو! یا مخالف هستی؟
تصمیمت را بگیر. من از بحث و مشاجره بی‌زارم.
بایرن: (غم‌زده) نه، من نمی‌خواهم آن‌را انجام دهم. قتل
روی قتل. من دخالتی در آن ندارم. بزن مرا بکش، اگر می‌خواهی.
موضوع چیست. همه چیز الان مهم است. اما من نمی‌خواهم
آن‌را انجام دهم. تو خیلی دور برداشته‌ای. چیزی در درون تو سر
برداشت که فقط کشتن از آن بیرون می‌آید. تو دیگر آن مردی
که من می‌شناختم نیستی. من آن‌را در اسپرینک بارک کریک
دیدم. امشب هم او را می‌بینم. من نمی‌خواهم پایان کار را ببینم.
ند تو دیوانه شده‌ای. چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟ قتل؟ این کشتن
مثل کشتن آن سه نفر کندی و اسکلون و لونرگان است که ما را
یاغی کرد. ببین که هر مرد معمولی را بر علیه ما شورانده. تو باز
همان کار را می‌خواهی تکرار کنی؟ قتل روی قتل.
هارت: "اما جو! گوش کن.

دن: او عقلش را از دست داده.

کلی: جو!

بایرن: (از در بیرون می‌زند.) من نمی‌خواهم چنین کاری
کنم. اصلن چرا من چنین کاری کردم. (می‌رود)
دن: (او را از پشت سر صدا می‌زند.) تو برمی‌گردی.
هارت: همراه پلیس و آرون شریّت.
کلی: (به‌سنگینی) بگذارید برود.
دن: خیلی دور نمی‌رود. او قبلن هم از این کارها کرده-
ست.

هارت: اما نه به‌بدی این دفعه.

کلی: (با عصبانیت غم‌آلود) می‌تواند برود به جهنم.
دن: ندا! او منظوری نداشت. نیم ساعت دیگر برو.
گردد. شاید برای نوشیدن می‌رود. یا صبح ناله کنان مثل این که
هیچ اتفاقی نیفتاده، بازی گردد.

کلی: اما چیزی اتفاق افتاده‌ست.
هارت: او رفته است. با تمام سرعت در انتهای دره،
ممکن است، گردن خودش را بشکند
دن: شاید دلش این‌طور خواسته.

کلی: من به‌زودی با سگ‌ها رو به‌رو می‌شوم. آن‌ها پیش
می‌آیند، وقتی سوت می‌زنی، می‌جهند وقتی به آن‌ها می‌گویی برو.
برای خودشان در دره فکر می‌کنند و کنار صاحب‌شان می‌مانند.
هرگز آرام نمی‌نشینند و نیم روز بحث می‌کنند. آرام نمی‌نشینند
و ناله می‌کنند، همراه مردان کار می‌کنند. پاور، هال و تندر بولت
مرد بودند. اما تو... اما تو جو! اگر مردی در پشت سر خود
داشتم، مالک این دره می‌شدم، شهر در دستم و مردمش در
پشت سرم. در کف دستم، همه را جمع می‌کردم.

من باور داشتم

می‌توانم فرمانده پنجاه مرد باشم، رهبر صد مرد، پشم-
چین، معدنچی و دست مردان ایست‌گاه. بچه‌های پر کینه،
خندان و یا شیطان در میان آن‌ها. ما این سرزمین را میان داستان
خود بر علیه سربازان نگاه می‌داشتیم. تا باران بر پیش‌خان
مرمرین بارها ببارد. ما جنگ‌ها خواهیم داشت. هیچ چیز نیست
که مردی نتواند، از پس آن برآید، وقتی بخواهد انجام دهد و
دنبال آن باشد. مرد باید که از من پیروی کند، اما چه فایده،

می‌گذارند من شکسته شوم، وقتی تسلیم شده به‌بار هتل می‌خزند، همان‌گونه که تو اکنون می‌کنی. آن‌ها می‌ترسند، یا شاید خسته شده‌اند، یا برای زنان‌شان شکم درد گرفته‌اند، بدین سان دور می‌شوند. تنها مردان با هم کار می‌کنند.

هارت: نگرانم که جو، همین امشب به‌سراغ آرون

شریت برود.

دن: چرا این حرف را می‌زنی.

هارت: دلم می‌خواهد، بدانم دنبال چه کاری‌ست.

امشب با او حرف می‌زدم، حرف‌های بی‌سر و تهی جواب می‌داد. به‌موضوعی اشاره می‌کرد که برای ند اتفاق افتاده بود. که چه‌طور بدون کمک او از پس آن برآمده بود. چنین به‌نظرم رسید، می‌خواهد مرا کنار بگذارد.

دن: من باور نمی‌کنم. این بیش‌تر به‌نظر می‌رسد، حرف

تو باشد. فکر موش‌های صحرایی

هارت: این حرف احمقانه‌ای است که می‌گویی. منظور

جو خطرناک نبود. حرف زدنش این‌طور است. اما خوب حرف-هایش گاهی مسخره است.

دن: چیزی در این‌جا بو می‌دهد.

هارت: بگو تو چه دوست داری. بایرن دوست آرون

شریت است.

دن: او چه هست؟

هارت: خواهر بایرن دوست‌دختر شریت بود و این

شریت بود که پلیس را در مسیر ما قرار داد.

کلی: شریت خواهد مرد.

هارت: بایرن این را قبول ندارد
کلی: من بایرن را متوجه می‌کنم.
دن: ما نمی‌دانیم، شاید کسی غرغر کرده باشد. امکان دارد، شریّت باشد.

هارت: ممکن است آقا کلاغه باشد.
دن: باید به او امکان این را داد. جو قسم می‌خورد شریّت درست کار است. او گاه گاهی به اندازه کافی به ما کمک کرده است.
هارت: به جای انتخاب او را دور انداختیم. چرا، چون می‌دانند، به او مشکوک هستیم. هنوز جو از او طرف داری می‌کند؟

دن: جو از رفیقش طرف داری می‌کند. چیزی بیش‌تر از آن که بتوانم به تو بگویم.

کلی: اه! شما دو نفر دهن‌تان را ببندید. کار شریّت و جو را به من بسپارید. جو سر راست است. این تو هستی که می‌گذاری من زمین بخورم. این تو هستی که ناله می‌کنی و غر می‌زنی، وقتی چیزی درست پیش نمی‌رود.

دن: آدم حق حرف زدن ندارد؟

هارت: ما هیچ وقت ترا زمین نمی‌زنیم.

کلی: شاید تو زنی، اما هیچ وقت هم با من سر راست نبوده‌ای، در راهی که من انتخاب می‌کنم. من مجبورم به تنهایی سفر کنم، یک وقتی پاور به من چنین گفت: "تنها سفر کن." او هم چنین گفت: "در این دنیا به هیچ کس اعتماد نکن." و "به-هیچ زنی اعتماد نکن." هر رودخانه از طریق خود به دریا می‌پیوندد. هیچ مردی بر فراز آن انعکاس خود را تحسین نمی‌کند.

می‌توانی بگویی رودخانه بعد از خم راه چه می‌کند. پاور راست می‌گفت. فقط به انعکاس خود اعتماد کن، تو در پایان کار به- تنهایی می‌میری. پس تنها مرد باش در میان دشمنان خود در جهان.

دن: خوب، پاور از تنها سفر کردن، چه به دست آورد. یک غار برای خفتن؟ یک عمر هم چون موش صحرایی در جنگل و یک دسته دوست که او را به طریقی لودادند. و پلیس در روز روشن او را دست‌بند زد. (به آرامی) جو یقین برمی‌گردد. کلی: او می‌تواند، به جهنم برود. (به کنار در رفته بیرون را نگاه می‌کند.)

دن: امیدوارم دختر پشت پیش‌خان خوش‌حالش کند. کلی: (از کنار در با خوش‌حالی) او برمی‌گردد. هم‌اکنون می‌تازد. من آن گاو دیوانه را می‌شناسم. می‌بینی که من درست گفتم. امشب چه عجله‌ای هم دارد؟ دن: (نزد او به کنار در می‌رود.) دو تا اسب است. کس دیگری هم می‌آید.

هارت: (گوش به‌زنگ) دو نفر می‌آیند؟ کلی: آن جو است، او را می‌بینم. اما آن یکی کی‌ست؟ هارت: شریک؟

دن: مثل این که آن یک زن است. کلی: نباید این قدر نادان باشد، که آن‌ها را به این جا بی- آورد.

هارت: او به خاطر ما با نادانیش همه کار کرده است.

دن: آن دوست دختر جو نیست. دختر پشت پیش خان به قدر یک گاو درشت است.

کلی: جو گوشت سرخ شده ی گاو را ترجیح می دهد. اما دختره به اندازه کانگوری کوچکی ست. او دیگر کیست؟ من به او گفته بودم به این جا نیاید، مگر من پیش بفرستم. هارت: باید چیز ناجور باشد. کلی: شاید...

دن: هر که هست، چه قدر هم عجله دارند. مثل این که جنگل پشت سرشان آتش گرفته است.

هارت: شاید سربازان در حال پیش روی هستند. امروز هایلر چه وقت ترا دید...

کلی: (دیوانه وار بی تاب است.) لعنتی! چه پیش آمده است؟

دن: شاید دوست دختر تو آتش گرفته ست. او به قدر کافی داغ است. می خواهد تو خاموش کنی.

کلی: با او کاری نداشته باش. او چه کار با جو دارد؟ هارت: تو را رها کرده است.

دن: او سراغ لیوان آبجوی می رود، بزرگ، خنگ و مستی آور. نه سراغ لیوان کوچک رم، مثل کانگرو.

کلی: (از جلو در صدا می زند.) جو! چه خبر است؟ رو: (بیرون از صحنه) ند پیراهنت را تنت کن.

(رو، "کانگرو" وارد شده، پشت سرش بایرن داخل می-

آید. رو لباس سوار کاری به تن دارد. کوتاه قد، سبز چهره، گوشت آلودی زیبا که بعدن چاق و درشت می شود، که در سن

کنونی بیش‌تر از بیست و دو سه سال ندارد. روی هم رفته جذاب و قابل توجه است. خیلی جوان‌تر از رفتار و گفتار درشت و مردانه و تحریک آمیزش که زننده به نظر نمی‌رسد. رفتارش با کلی شوخ و تن نازانه است، اما پیدا است که عاشق اوست. به محض ورود به نزد کلی می‌رود که بوسیده شود.)

کلی: چرا در جهنم شکسته است؟ تو چرا به این‌جا آمده‌ای؟

رو: (از کلی دور شده و به کنار آتش می‌رود.) مرا نمی‌بوسی. من چیزهایی می‌دانم...

کلی: چه چیز منفجر شده است، جو؟
بایرن: آسمان. ند آسمان منفجر شده است. معلوم شده، موضوع شریّت راست است.

کلی او خبرچین است؟

رو: بله او هست.

هارت: من ترا برحذر داشتم؟

دن: ما ترتیب این گاو را می‌دهیم.

بایرن: درستش می‌کنم. او یک زمان رفیق من بود.

کلی: راجع به آن به ما بگو.

رو: توقع چنین چیزی نبود. من همه‌ی این راه را آمده-

ام، این خبر را به تو بدهم. من چه به دست آوردم. یک نگاه خشک.

کلی: رو به من بگو.

رو: او همه‌ی شما را به پلیس فروخته است. ما امروز

صبح او را دیدیم.

کلی: او را دیدید؟ او چه می کرد.
دن: پس این آرون شریّت بوده است.
رو: سریازان در دره پشت خانه ی بایرن ها چادر زده اند.
آرون امروز صبح با آن ها بود. ما زودتر او را دیده بودیم،
خوابیده بود آن جا، روی زمین و سریازان دورادور او.
بایرن: رو و مادر من، قبل از طلوع صبح به داخل
چادرها خزیدند.

کلی: مطمین که او شریّت بود. کاملن مطمین؟
رو: تو چه فکر می کنی؟ من تا این جا تاخته ام، برای
زیبایی تابش ماه در آسمان. تقریبین گردنم شکست، تا بیایم به تو
خبر بدهم. بله، آرون شریّت ترا فروخت، باید هر چه زودتر
بیرون بروید.
کلی: من حرکت نمی کنم. آن ها می توانند، بیایند و مرا
دست گیر کنند.

رو: آه ند! تو باید بروی.
کلی: من نمی خواهم. همین و بس.
هارت: آن ها می دانند ما کجا هستیم؟
رو: من نایستادم از آن ها سوال کنم.
کلی: شریّت، به خاطر این خواهد مرد.
رو: تو خواهی مرد، احمق. من اهمیت نمی دهم.
کلی: چرا، تو اهمیت می دهی. خوب بس است. بیا این-
جا. (او را می بوسد.)

رو: حالا من برای لذت پریده ام؟
بایرن: اگر این قدر مهربان باشی.

رو: اوه. جو! شما همه فقط حرف می‌زنید.
بایرن: نه‌ری از غرغر، اما به‌قدر کافی عمیق که به‌توان
در آن غرق شد.

کلی "نگران نباش جو! من ترا به‌خاطر شریّت سرزنش
نمی‌کنم. ما به‌کار او رسیدگی خواهیم کرد.
رو: او تو را خواهد دید.
کلی: چه‌طور به‌این نتیجه رسیدی که روی او تمرکز
کنی؟

رو: من دیشب در خانه بایرن‌ها بودم.
دن: ما می‌دانیم تو آن‌جا بودی. من امروز اسکیلن را
دیدم.

رو: تو عقلت را از دست داده‌ای. تعقیب کنندگان روز
و شب همه طرف را بو می‌کشند.
دن: نزدیک بود، دست‌گیر شوم، اما رییس را گول زدم.
رو: اگر امروز به‌خانه‌ی بایرن‌ها آمده بودی، یقیناً ترا
دست‌گیر کرده بودند. گروه بزرگی از آن‌ها شب و روز انتظار
می‌کشند که تو از دره خارج شوی. مثل یک تله‌ی خرگوش برای
ند کلی که پایش را در آن بگذارد.

بایرن: تو گفتی حال مادر من خوب‌ست؟
رو: آن‌ها به‌او نزدیک نمی‌شوند. او آن‌ها را به‌قدر کافی
با لگد دور کرده است. خمیده، پیر و غرغرو در تمام مدت. با
خنده‌ای احمقانه هر یک شنبه در ماه. وای به‌وقتی عصبانی
شود...

بایرن: زن خوب با شکوه، مثل درختی خشکیده که صاعقه آنرا زده است. وقتی به غرغر و جیغ صدایش درآید، مثل نعره‌ای که از گور به گوش برسد، مو بر اندام سیخ می‌کند. رو: تو برق و درخشش او هستی، جو! بایرن: این اما کمکی نمی‌کند.

رو: اما درخشش او هنوز در تو هست. وقتی فکر می‌کند، تو در خطری افتاده‌ای، پسر شجاعش با ندکلی، او گربه‌ای وحشی می‌شود. مشکوک بود، چرا تعقیب کنندگان در اطراف می‌چرخند. تمام دیروز، همه‌ی روز سر و گوش آب می‌داد و می‌غرید و می‌لرزید. به سربازان ول‌گرد در اطراف دشنام می‌داد. به آن‌ها لب‌خند می‌زد. خبری در جنگل نبود، نه دودی، نه صدایی، اما او آرام نداشت. آخرهای شب فکر کرد، کسی پشت حیاط-طویل‌ه دراز کشیده است. رفتیم نگاهی کنیم، ممکن بود، که در تاریکی آن‌جا بوده باشند. چیزی به دید نی‌آمد، اما تنم مورمور شد، ند! ما در مسیر رد پا در طول رود جلو رفتیم. سرما و تاریکی پر لرزی بود. صبر کردیم و گوش خوابانیدیم. آن‌قدر ماند که اگر او را به‌خانه نبرده بودم، یخ می‌زد.

کلی: ممکن بود آن‌ها به شما تیر اندازی کنند.

رو: تو خیلی احتیاط می‌کنی.

کلی: بدون تو من چه می‌کردم؟

رو: فکر کنم، با اسبت ازدواج می‌کردی.

کلی: اندازه نمی‌شد.

رو: از او درباره شریعت بپرس.

کلی: از تو می‌پرسم.

رو: صبح زود از خواب بیدار شدیم. پیر زن نظری داشت، که تعقیب کنندگان سراسر شب مراقب بوده‌اند، و روز می‌خوانند. دوباره ما از پرچین بالا برویم، نگاهی بیندازیم. اما روسریش را گم کرده بود. آن را پیدا کردیم. آن‌جا ایستاده بود. دزدکی نگاه می‌کردیم. بازوی مرا گرفت و اشاره کرد. یک قوطی حلبی، درست آن طرف دره، روی مقداری سنگ بود. یک حلبی در تابش آفتاب، مثل خورشید روی برگ، یا کمی آب. او گفت: این حلبی، بنام مادر خدا، این حلبی. چرا یک قوطی حلبی، چنان چیزی قبل از آن‌جا نبود، خودش که به آن‌جا کنار تپه نیامده است. این نشانه‌ای از آسمان است. پیر دختر شروع به دویدن کرد.

بایرن: با چشمانی مثل گاو.

رو: روی تپه‌ها مثل "والابی". به انتهای دره رسیدیم، از روی دسته‌ی خارها به‌سوی قوطی حلبی. آن یک قوطی ماهی "ساردین" بود. دیوانه‌وار گفت: درست گفتم. چه کسی بجز یکی از خپله‌های پلیس در این سرزمین گرسنگی خودش را با ساردین سیر می‌کند؟ این آن چیزی‌ست که زندگی ترا حفظ می‌کند. حالا خانم بایرن پیر و قوطی حلبی ساردین.

کلی: پاور یک وقتی طاووسی داشت، از هر سگ نگهبانی بهتر، همین که غریبه‌ای از دور پیدا می‌شد، صدای جیغش از کیلومترها دور شنیده می‌شد. پیر زن بهترش را به‌دست آورد.

رو: فکر می‌کنم شما بهتر است، هر چه زودتر بر اسب-
ها سوار شوید. او مرا آن‌جا نگاه داشت، وقتی خودش با دست
و زانو به پیش می‌خزید. او را در آن‌جا خفته دید.

دن: آرون شریّت با آن‌ها؟

رو: من خودم او را ندیدم. پیرزن به من گفت. آن‌ها در
قسمت خالی چادر زده‌اند و پیچیده در پتوهاشان روی زمین
خوابیده‌اند. آرون درست جلو پای او بود. پیرزن اول فکر کرد
او مرده است، اما نمرده بود.

کلی: خیلی بد.

هارت: پیرزن می‌بایست ترتیب او را بدهد، امکانش را از
دست داده است.

رو: مخصوصن در جایی که خزیده بود، پلیس فورن او
را دست‌گیر می‌کرد

دن: آن‌ها به پیر زن دست نمی‌زنند.

رو: او آن‌ها را علامت زد.

بایرن: برای پلیس عاقلانه نیست، به مادر من دست

بزنند.

کلی: کاملن غیر عاقلانه، به مادر من دست زدند و او
حالا در زندان ملبورن است.

رو: او به آن‌ها جرات داد که لمسش کنند. او به آن‌ها
گفت: تو همان کاری را که به دیگران در اسپرینگ بارک کریک
کردی، برای آن‌ها نیز انجام می‌دهی.

کلی: ممکن است او درست گفته باشد.

بایرن: آرون می‌داند که مادرم او را دیده است؟

رو: گمان نکنم. اما او می‌داند، پیرزن به‌داخل اردوگاه
آمده‌ست. گمان نکنم خوش‌حال شده باشد.
بایرن: شبی طولانی برای آرون خواهد بود.
دن: برای ما هم کوتاه نخواهد بود. ما این‌جا ساکن
شده‌ایم و این به‌معنی تاخت و تاز است.
هارت: ند باید چه کار کنیم؟
کلی: تو چه فکر می‌کنی؟ میان شاخه‌ها بلند شویم و مثل
مگ‌پای ناله سر دهیم؟
رو: او را خواهید کشت؟ من خودم حاضرم به‌او شلیک
کنم.

کلی: تو بهتر است، به‌خانه بروی.
رو: متشکرم.
دن: من کار شریّت را یک‌سره می‌کنم.
بایرن: سر و صدا نکن، نصفه خروس.
دن: تو آرام باش.
بایرن: نباید عجله کنیم. این چیزی مخصوص است.
کلی: مخصوص و فوری.
رو: شما همه هیجان‌زده هستید. ند تو خوش‌حالی که
من خبرها را برایت آوردم.
کلی: تو دختر خوبی هستی. اما الان بهتر است برگردی.
رو: تو چه کار می‌خواهی بکنی؟
کلی: کاری که تو دوست نداری ببینی. و کاری که بهتر
است، تو چیزی از آن ندانی. حالا برگرد.
رو: من عجله‌ای ندارم.

کلی: خدا ترا لعنت کند. گفتم برگرد.

رو: وقتی می‌روم که خودم بخواهم. سرما زده و بی‌خوابی کشیده، بر زین اسب، تا زمانی که قالب تهی کنم. زبان تو لال می‌شود، اگر تشکر کنی. تو می‌توانی بروی به جهنم. تو بیش‌تر به- فکر مادر محبوب خودت هستی تا من.

کلی: این تنها حقیقتی است که بر زبان آوردی.

رو: تو خیلی سخت هستی.

کلی: شاید من سخت‌تر از آنم که تو می‌دانی، تنها آرون شریعت نیست. این همه تله‌هایی است که ما را در محاصره گرفته‌اند و سگ‌های سیاه‌شان، با همه مردانی که دست بلند کرده به‌یاری آن‌ها. چه کسی برای این‌ها خواهد مرد؟

رو: (زیرکانه از خشم خود بهره برداری می‌کند.) تو فقط حرف می‌زنی، مگر نه؟

کلی: کاری که من می‌خواهم انجام دهم، چیزیست که آن‌ها هرگز فراموش نخواهند کرد. به‌خانه برو و صبر کن. به- زودی ترا می‌بینم.

رو: لازم نیست نگران باشی.

کلی: به‌خاطر عشق به‌خدا، هر چه زودتر برو و اجازه بده ما به‌کارمان برسیم.

بایرن: (بازوی رو را گرفته به‌طرف در می‌برد.) بهتر است، تو بروی.

رو: ند چهره بدی به‌صورت نقش زده‌است. این نقش قتل است، که تو طرح ریزی کرده‌ای.

کلی: این چه ربطی به‌من دارد؟

رو: خیلی خوب. هیچ، به من هم ربطی ندارد. اما تو
 به قدر ناخن تازه روییده سخت هستی. مرا به لرزه می اندازی.
 بایرن: به قدر کافی وقت هست ، رو. که ما خودمان را
 به لرزه بیندازیم. ما باید کاری بکنیم که باید بکنیم. فقط همین.
 رو: ند! کی تو را می بینم؟
 کلی: وقتی کار انجام شد.
 رو: مواظب خودت باش.
 کلی: به شریّت و تعقیب کنندگان بگو. من پی تو خواهم
 فرستاد، وقتی ترا بخوام. اگر پیغامی نفرستادم. سراغ مردی
 دیگر برو. تو به آن احتیاج داری.
 رو: (با وقار از در بیرون می رود.) به قدر کافی ساده و سر
 راست. رییس پلیس همه ی چشمش سفید می شود، وقتی به من
 نگاه می کند.
 کلی: (می خندد) قبولش کن و خرابش کن
 رو: (در حال خروج) فکر کنم، همین کار را خواهم کرد.
 کلی: به امید دیدار.
 بایرن: تو به دختره خیلی سخت می گیری.
 دن: من فکر می کنم، او این طور دوست دارد.
 کلی: به قدر کافی نرم هستم، به وقتش و به جاش. حالا
 کاری هست، که باید انجام دهیم.
 بایرن: چی در فکر است؟
 کلی: من آرون شریّت را خواهم کشت، کسی اعتراض
 دارد؟ تو جو!
 بایرن: من بحث را پایان داده ام، ند!

کلی: هارت نظر تو چیست؟
هارت: ما باید او را اعدام کنیم.
دن: باید او را سر جایش نشانند.
کلی: حیلی خوب، کارش تمام است.
بایرن: بعد از آن؟
هارت: کویینزلند.

کلی: نه، نه، نه! من نمی‌خواهم بحث کنم. بعد از این-
که کسی ما را فروخت. بعد از این که کسی ما را خرید. وقتی
شریت مرد. آن‌ها به‌وزوز می‌افتند، هم‌چون مگس به‌دور لاشه.
ما صبر می‌کنیم تا آن‌ها را ملاقات کنیم. به‌شما گفتم، من فرار
نخواهم کرد.. به‌شما گفتم، چه بر سر بن‌ها آید، ما نمی‌توانیم
بگریزم. جایی برای گریز نیست. کجا کلی می‌تواند، پنهان شود.
پنهان؟ من فرار کرده‌ام. نه بیش‌تر، فرار و پنهان شدن از سیاهان
و خبرچینان هم‌چون شریت. دوباره فرار از تعقیب‌کنندگان. ما
از اسپرینک بارک کریک نگریختیم. آن‌ها به‌درس تازه‌ای نیاز
دارند.

بایرن: باید کاری انجام دهیم.
کلی: تو می‌خواهی انجام دهی؟ برای خدا، اگر نمی-
خواهی انجام دهی، کنار بکش.
بایرن: من نرفته‌ام.
هارت: تو هارت؟ اگر می‌خواهی روی شکمت تا
کویینزلند بخزی، از هم اکنون شروع به‌خزیدن کن.
هارت: من هرگز نگفته‌ام، تنها خواهم رفت. من با شما
پیوسته‌ام.

دن: چه طور به شربت دست پیدا کنیم؟ وقتی او هنوز در میان سربازان است.

کلی: ممکن است، به خانه اش برود. حتمن می رود. آن ها فهمیده اند، به ما خبر رسیده است. پس به کوهستان نخواهند آمد. خوب ست. خیلی خوب که حرکت کنیم.

بایرن: من برای آرون متاسفم. یک قوچ در حیاط پشت خانه ایستاده و منتظر مرگ است. آن ها خودشان را می آزاراند و به طرف راه آهن می دونند. هیچ دلم نمی خواهد، جای آرون باشم، یا همسرش

دن: چموش نباش جو!

بایرن: داشتم فکر می کردم

هارت: تو زیاد فکر می کنی.

بایرن: خوب، چون تو فکر نمی کنی. هیچ دوست ندارم با فکر زیاد خود را خسته کنی. فکر کردن زیاد مغز را کوچک می کند.

کلی: تعقیب کنندگان، جو! چه راهی بهترین است. بهتر است، به انتظار شربت بنشینیم؟

بایرن: می توانیم، اما نه مطمئن است، نه امنیت دارد. آن ها گروهی حمله می کنند. ردیاب ها از ملبورن می آیند کلی: فردا یک شنبه است. هیچ قطاری حرکت نمی کند، مگر... قطار فوق العاده بفرستند.

بایرن: یقینن این کار را می کنند، وقتی ارزش ما هشت هزار چوب شده است.

کلی: قطاری پر از سرباز.

بایرن: تعقیب کنندگان. من داشتم راجع به آن قطار فکر می کردم.

کلی: متأسفانه ما نمی توانیم.

بایرن: ند؟ چرا ما نمی توانیم؟

کلی: چرا می توانیم. به خدا می توانیم. همه شان در قطار هستند، جو! خوب پیدا کردی. خوب کار بزرگی است، آنچه من می خواستم. ما آن را انجام می دهیم.

دن: ما به آسانی آن را انجام می دهیم. کجا بهترین جا برای تسلیم کردن است؟

کلی: سیاهان ردیاب در ملبورن هستند، بیش تر سربازان در بنالا. قطار بیچ ورث می آید، جای بسیار خوبی، بین بنالا و بیچ ورث. هر جایی که بشود. تمام طول راه در کنار جنگل است، درختان هم هیچ حرفی نمی زنند. چارپایان هم همین طور. هارت: ما جایی را انتخاب می کنیم که مردم از تعقیب کنندگان راضی نیستند.

کلی: گلن رو ون.

بایرن: گلن رو ون جای مناسبی است.

دن: در آن جا بیش تر مردم طرف ما هستند. من آن جا را می شناسم. خاک ریز این طرف گلن رو ون.

کلی: باید جای بلندی باشد، دن! آدم های زیادی در آن اطراف نباشند. خرابی زیادی خواهد بود.

دن: قطار سر بالایی را آهسته طی می کند.

کلی: یک فشار تا سرازیری رودخانه را به سرعت پایین

برود.

هارت: متاسفانه ما نمی‌توانیم.
 دن: آن فرو می‌غلطد، داغان و تکه پاره پایین می‌رود. دلم
 پر می‌زند برای چنان سقوطی.
 کلی: آرزو می‌کنم، سیاه‌ها داخل آن باشند و مشکلات
 ما تمام شود. دلم می‌خواهد آنان را بسوزانم
 بایرن: پس این کاری است که ما انجام خواهیم داد؟
 کلی: می‌رویم که انجام دهیم؟
 بایرن: باید ریل راه آهن را قطع کنیم، تا قطار از خط
 خارج شود، اگر نتوانستیم آن را متوقف کنیم.
 کلی: فکر درستی است.
 هارت: می‌توانیم در گوشه‌ای کمین کنیم که اگر تصادم
 کارشان را یک‌سر نکرده، خودمان دست به کار شویم.
 دن: کار بزرگ و شکوهمندی است. جایی باید سوراخی
 در آن باشد. بیست سی کشته. آن‌ها یک لشکر اعزام می‌کنند.
 کلی: آن‌ها برای بیست سال آینده عرق عرق می‌شوند،
 با شنیدن نام ند کلی. عرق سرد. روزنامه‌ها در سراسر استرالیا با
 شرح و تفضیلات چاپ می‌کنند. خبرش به تمام جهان می‌رسد.
 من شخص بزرگی خواهم شد که هرگز در جنگل ممکن نبود.
 می‌گویم، انجامش می‌دهیم. آتشی در کوهستان روشن می‌کنم،
 پیش از پایان کار.
 بایرن: ما این کار را خواهیم کرد، ند! چرا نه؟ چه کاری
 باقی مانده که انجام دهیم؟ آن کار مدتی ما را در امنیت قرار
 می‌دهد. اما به تو گفته باشم، ند! ما قبل از انجام این کار خاکستر
 خواهیم شد.

دن: این کار بزرگی برای من خواهد بود، بسیار خطرناک و بسیار دیوانه‌وار. اما اول شربت را خواهم کشت. یک شکاف در تعقیب کنندگان ایجاد خواهم کرد. اما ند قطار را نباید شکست.

هارت: آن‌ها هرگز آن‌را فراموش نخواهند کرد.
کلی: آن‌ها اسپرینگ بارک کریک را هم فراموش نخواهند کرد. چه چیز عجیب و غریبی است، اگر به آن‌ها چیزی دیگری بدهیم که هرگز فراموش نکنند. ما همه با هم در اسپرینگ بارک کریک بودیم و اکنون در آنچه گل‌رو و ن شاهد آن خواهند بود، هم‌کار و هم‌یار هم هستیم. آن‌ها همه سیاه هستند.

بایرن: البته سفیدها هم با آن‌ها خواهند بود.
کلی: چه خطایی در آن است. بگذار پاداش خود را دریافت کنند، وقتی به شکار کلی رفته‌اند با سیاهان. سیاهان و خبرچینان. جنگ نادرست است از ابتدای آن. ما خیلی نرم کشیده‌ایم. فکر می‌کنید، وقتی آن‌ها با هم هستند، نادرست است که همه با هم شکار شوند. بیچاره دن. بیچاره استیو، رفیق آن‌ها خریده شده، چه شرعی خواهد بود، کلی را به‌دار بزنند. من دیگر به‌راندن تعقیب کنندگان فکر نمی‌کنم. من باید پرواز کنم.

دن: من هم همین‌طور.

هارت: لعنت بر آنان.

بایرن: من به قطار فکر می‌کنم که ونگ و ونگ کنان بر روی ریل پیش می‌رود. دود شعله می‌کشد و می‌نالد در میان

درختان صمغ. پلیس پشت پنجره‌ها ایستاده و نگاه می‌کنند، به-
درختان، چمنزار از میان شیشه‌ها. چارپایان می‌دوند. بی‌صبرانه
انتظار می‌کشند، رسیدن به بیچ‌ورث را، که هرگز به آن نمی‌رسند.
پس از پنجاه سال، اگر سیاحی به گلن‌رو ون پا بگذارد، خواهد
دید، قطاری را که در میان دره زنگ می‌زند.

کلی: برای ایشان چیزی تماشایی است. چیزی که
آرزویش را می‌کنند. و این چیزیست که من به آن‌ها تقدیم می-
کنم. چیزی که همه درباره‌ی آن حرف بزنند. آن‌ها خودشان از
چنین عملی وحشت می‌کنند. تصویب شد استیو.

بایرن: من آرون شریتم. شادم که حرکت کنیم.
ما به‌هدر می‌رفتیم در این جنگل. می‌دانستم تو درست می‌گویی،
گرچه آن‌را نمی‌پذیرفتم. ترس و نگرانی زندگی ما را می‌بلعید. ما
در خود جمع شده بودیم. دوستان ما بو گرفته فاسد می‌شدند.
ما به‌نور محتاجیم. خنده‌ی مرد زمانیست که می‌جنگد. کثافت
مایه‌ی نگرانیست. چنینست دوست عزیز من شریتم.

کلی: من این کار را انجام می‌دهیم. اول به‌سوی شریتم
می‌تازیم. کار موش صحرایی را به‌پایان می‌رسانیم و تمام شب به-
سوی گلن‌رو ون می‌تازیم. فردا شهر را تسلیم می‌کنیم. ما باید
چنین کنیم. مگر این که کسی به‌تعقیب کنندگان خبر دهد و
قطار متوقف شود. در راه گلن‌رو ون اول ترتیب ریل را می‌دهیم.
قطار فردا بعد از ظهر می‌رسد، شاید هم در شب.

دن: فکر می‌کنی، ما باید زره‌ها مان را برداریم؟

بایرن: لزومی ندارد، به‌شکل قوطی‌های آهنی درآییم،
برای انفجار یک قطار.

دن: ممکن است کار به درگیری برسد.

کلی: فکر می‌کنم، باید زره‌ها را برداریم. کار را به سبک خودمان پیش می‌بریم. برای یک بار در زندگی، اگر دوباره هرگز تکرار نشود. آن حتمن به جنگ می‌کشد. اگر چنین شد، گلوله-های آن‌ها به ما ضربه‌ای بیش از دانه‌های تگرگ نخواهد زد. به-آن ترتیب، آن‌ها فکر می‌کنند دیوانه شده‌اند. حالا بهتر است حرکت کنیم.

بایرن: نیازی نیست، همه برای شربت برویم. دو نفر قادر است، آن را تمام کند و دو نفر به گلن‌رو ون خواهد رفت. آن‌ها در آن جا ما را می‌شناسند، با این همه زمان می‌برد که ریل را دست کاری کنیم و تو باید گشتی در شهر بزنی.

کلی: گرفتن شهر در گلن‌رو ون مشکلی ندارد. آن‌ها ما را می‌شناسند. با این حال زمان می‌برد. این برنامه‌ی خوبی ست، جوا! من به سراغ شربت می‌روم، فکر کنم، تو می‌توانی کار گلن‌رو ون را مرتب کنی.

بایرن: بله. من می‌توانم آن را مرتب کنم. اما فکر می‌کنم، آن یکی را من باید تنظیم کنم.

کلی: تو می‌خواهی سراغ شربت بروی؟ جوا! تو جوان مرد خوبی هستی. چند لحظه پیش، فکر می‌کردم، خیلی بد است که تو مرا زمین بزنی. تو می‌خواهی سراغ آرون بروی؟

دن: من هم دلم می‌خواهد، خدمت او برسم.

بایرن: تو می‌توانی با من بیایی، دن! بله آرون مال من-ست. او همیشه مال من بوده است، به طریقی او دوست من بوده است. او زمانی، قبل از ازدواج، دوست خواهر من بود. من

او را به گروه آوردم چون می خواست، با ما باشد. او برای ما خیلی زحمت کشید. خوب بالاخره ما را فروخت.

کلی: من ترا به خاطر او سرزنش نمی کنم.

بایرن: آرون ازدواج کرده است. در تپه سخت برای مزرعه کار می کند، به پول نیاز دارد. هشت هزار پول زیادی ست. اما آرون و من، با هم بچه مدرسه بودیم، معمولن از آن فرار می کردیم و به شنا در رودخانه می رفتیم. حمام آفتاب می گرفتیم و ماهی صید می کردیم. غارها را کشف می کردیم و دنبال گنج هایی می گشتیم که گمان می کردیم یاغیان جنگلی به جا گذاشته اند.

هارت: آرون ممکن ست هشت هزار را به دست آورد.

کلی: هشت هزاری که روی استخوان یاغیان جنگلی

قرار دارد.

بایرن: رودخانه جای خوبی بود، اما نه بیش تر از سوراخ گل و لای، اما نی زار آن را سر سبز کرده بود، بی آبی در حرکت، اما غورباغه ها به سرعت غورغور می کردند و بچه غورباغه. غورباغه های نر صدایی هم چون غلتیدن سنگ در جریان آب. سنگ روی سنگ می غلتید، در زیر آب میان علف های بلند. رفته رفته است. این چیزی ست که غورباغه های نر گفتند.

کلی: به این ترتیب آرون شربت رفته است.

بایرن: وقتی مدرسه را ترک کردیم، با هم ماندیم. با هم دنبال دخترها افتادیم و با هم مست کردیم. سوار شدیم و پیاده، فریاد زدیم و بازی کردیم باهم.

کلی: حالا هم با او همان کار را می کنی.

بایرن: فکر می‌کنم به خاطر زمان گذشته، ما باید یک بار دیگر ملاقات کنیم. اما او از دیدن من خوش حال نخواهد شد. امشب گفتم، اگر آرون به من خیانت کند، به هیچ کس در جهان اعتماد نخواهم کرد. او مرا تغییر داد. اکنون با هم سرش در کلبه-اش نشسته است، ترسیده. من فکر می‌کنم. اما هنوز زنده است و جهان هنوز همان گونه‌ست که بود. اما او خبط کرد. جهان او اکنون مشتی خاک در دهانش فرو کرده است و آرون دیگر مرده است.

کلی: جو! فکر می‌کنم، او نیز می‌داند.
بایرن: امیدوار او نیز بداند. من می‌روم که از این سرمست شوم. دن تو می‌آیی؟ (تفنگش را برداشته آمده‌ی رفتن می‌شود).
دن: (پر سر و صدا و شلوغ) به خدا قسم که همراه تو می‌آیم.

هارت: خیلی دلم می‌خواهد آرون را بشکنم.
کلی: نه! تو با من بمان. همه هیجانی که تو می‌خواهی همراه من است. ریل راه آهن را آماده کنیم و گلن روون را تسلیم کنیم. ای بسا آرون می‌داند، چه در راه است، اما دیگران فکر می‌کنند، صاعقه او را زده است.

بایرن: یالا دن!
دن: برویم.
کلی: سریع در آن حدی که می‌توانید. شما را در هتل خواهیم دید.

بایرن: نوش‌خانه‌ی شهر گل‌رو ون. خیلی طول نمی‌کشد.

کلی: ممکن است، برای آرون محافظ گذاشته باشند. مراقب تعقیب‌کنندگان باشید.

دن: به آن‌ها بگو مواظب ما باشند.

بایرن: اگر سر راه من سبز شوند. وقتی برای نگرانی نخواهند داشت.

کلی: شکار خوبی داشته باشید.

دن: تورزه‌ها را بی‌آور.

کلی: برای توقوطی ساردین می‌آورم.

دن: زنده باد استیو.

هارت: به‌شما قول رم می‌دهم در گل‌رو ون هتل.

بایرن: ند تو باید عجله کنی، راه درازی در پیش است.

کلی: خیلی دراز. هم‌چنین راه درازی در پیش آرون.

بایرن: راهش می‌اندازیم، ند! (هم‌راه دن از دریرون می‌

رود.)

کلی: ما رزه‌ها را می‌گیریم و حرکت می‌کنیم.

پرده

پرده سوم
صحنه اول

آشپزخانه‌ی کلبه‌ی آرون شریّت، همان شب.
هم‌سر شریّت "ریتا" هم‌راه مادرش "خانم بری" نشسته
بر صندلی کنار اجاق. یک گروه‌بان پلیس خوش قد و قامت،
میان سال به‌میز آشپزخانه تکیه کرده است. درّی در سمت
چپ به‌تنها اتاق خواب باز می‌شود، که سه پلیس در آن
خوابیده‌اند. درّی در قسمت عقب، به‌بیرون کلبه باز می‌شود.
خانم بری بلند قد سیاه چرده، زنی نگران، خشن، سر
سخت با زندگی جنگلی، خاموشی ناپذیر، طعنه‌زن که در گفتارش
کاملن به‌چشم می‌خورد. ته رنگی از تمسخر او در دخترش که
به‌سرعت رنگ عوض می‌کند، دیده می‌شود. ریتا زنی است
خشم‌گین در قالبی از مادرش.
خانم بری: (به‌صندلی کنار دستش اشاره می‌کند.) گروه-
بان! ممکن است روی صندلی کنار آتش بنشینید؟
گروه‌بان: من به‌قدر کافی گرم هستم
ریتا: شما آن‌جا کنار میز، مثل زلزله‌ای در حال اتفاق،
مرا ناراحت می‌کنید.

خانم بری: بنشین روی صندلی.

ریتا: شما هم ممکن است، روی صندلی قرار بگیرید، در عوض آویزان شدن روی میز، در انتظار ورود ند کلی.

گروه بان: به محض بازگشت شوهرتان، من به- رختخواب برمی گردم، خانم شریتم.

ریتا: او به قدر خودش معطل خواهد کرد.

خانم بری: تو می خواهی، او به داخل پریده و بیرون برود، مثل عروسی در جعبه؟ این ده دقیقه هم طول نمی کشد.

ریتا: مادر! تو نگران خودت باش.

خانم بری: من چنین احمق نیستم. وقتی نگران می شوم که صدای سم اسب ها را بشنوم. آن ها هرگز نخواهند آمد. آن- ها هرگز جرات چنین کاری را نخواهند کرد.

گروه بان: این حرف درستی است، خانم بری.

ریتا: من فکر می کردم، آن ها جرات شلیک به آن سه مرد در اسپرینگ بارک کریک را نخواهند داشت که بانک ارورا را خالی کنند، هم چنین در جریلد ری. تو فکر می کنی، آن ها از آرون می ترسند؟

خانم بری: آن ها می دانند، ما پلیس هم راه داریم.

ریتا: ما گربه ی نر هم راه داریم. فکر می کنم، آن ها چنین شانس را امتحان خواهند کرد. آرزو می کنم آرون بی آید، تنها برای ترسیدنی مانند این.

گروه بان: خودتان را مثل مرغ در چنین بادی این طور نلرزانید. وضع آرون خوب است. چه چیزی در حضور چهار پلیس ممکن است، اتفاق بیفتد؟

ریتا: (ناچار) او در کلبه نیست، هست؟ او در جنگل است، آنجا تاریک است.

گروه‌بان: آنجا روشن است، مثل ماه روی برف، کلی ممکن نیست، امشب بتازد.

ریتا: او نباید بود بیرون باشد. چرا باید در چنین تاریکی روی زمین بخزد. نباید بود، به او چنین اجازه‌ای می‌دادید.

گروه‌بان: خانم شریّت! او بدون هیچ زحمتی بازخواهد گشت. به نظر من این طور است.

ریتا: نشسته بر میز آش‌پزخانه، البته.

خانم بری: وضع آرون خوب است.

گروه‌بان: البته کمی ترسیده بود و متعجب. این کاری است که او باید با کمی لذت انجام دهد. او قدم می‌زند. اگر به نظرش برسد، مراقب باشد، این برایش خیلی راحت است.

ریتا: او نباید بود، تنها بیرون برود. شما نباید بود، چنین اجازه‌ای بدهید. به نظر می‌رسد، ما باید بود حمایتش کنیم، مراقبتی بسیار. وقتی مردان تو در اتاق خوابیده‌اند و شما روی میز آش‌پزخانه ایستاده‌اید و می‌کوشید ببینید، میز چند تن پلیس را تحمل می‌کند. برو او را صدا بزن.

خانم بری: گروه‌بان این زن ترا گاز می‌گیرد.

گروه‌بان: (با نرمی) او فقط کمی زنانه است. فکر می‌کند، مردش در خطر است. من زیاد سخت نمی‌گیرم.

ریتا: تو فقط وقتی می‌توانی توجه کنی، که کلی آمده باشد و تو زیر تخت خواب پنهان.

خانم بری: نیازی به اثبات و قسم خوردن ندارد.

ریتا: تو بیش‌تر حرف می‌زنی، دفعه گذشته، ترا در حالت جمع آوری دیدم که سگ‌ها را آتش زدی. گروه‌بان! آرون را صدا بزن.

گروه‌بان: (به طرف در رفته، اول آهسته بعد با صدای بلند فریاد می‌زند.) آرون، آرون!
(سکوئی برقرار می‌شود.)
ریتا: جواب نمی‌دهد. خدای من. چه اتفاق افتاده است؟

خانم بری: حالا بخند. هر چیزی ممکن است، پیش آمده باشد. گروه‌بان صدا بزن.
گروه‌بان: (آهسته) آرون.
خانم بری: عجیب است. جواب نمی‌دهد.
ریتا: اوه خدایا.

گروه‌بان: (با صدای بلند.) آرون شریّت. (در اتاق را بسته با ناراحتی در اتاق قدم می‌زند.) خوب، خیلی خوب. او جواب نمی‌دهد. مهم نیست. او نمی‌خواهد در جنگل فریاد بزند. خیلی نگران است که دهنش را باز کند.

ریتا: احمق کارش نیست. اگر اتفاقی افتاده بود، ما می‌بایست صدای شلیک شنیده باشیم.
خانم بری: اگر او نشانی از کلی می‌دید، صدایش در قطب شمال شنیده می‌شد.

گروه‌بان: چیز خوبی است، مردی در موقعیت او برای قدم زدن برود و زنش را نگران رها کند.

ریتا: من نگران نیستم. اما آرون چنین احمقی است که
 روی اعصاب می‌رود. بی‌چاره. تو نمی‌توانی او را سرزنش کنی.
 خانم بری: من به‌خوبی او را سرزنش می‌کنم.
 ریتا: باز دریاره‌ی او شروع نکن، فعلن در خطر است.
 گروه‌بان: خطری بزرگ و او آن‌را خیلی بیش‌تر از آن‌که
 فکر کنی، احساس می‌کند. او رفقاییش را لو داده است و شکار
 آن‌هاست. او می‌داند که باید با عجله بیدار شود. به‌خصوص
 وقتی او می‌داند که آن‌ها فهمیده‌اند.
 ریتا: (با عصبانیت) او آن‌ها را لو نداده است. کلی برای
 او چه ارزشی داشت؟
 گروه‌بان: تنها یک دوست.
 ریتا: تو او را مجبور به این کار کردی.
 گروه‌بان: هشت هزار چوب او را مجبور کرد.
 ریتا: این وظیفه‌ی آرون بود که چنین کند، تا به پلیس
 کمک کرده باشد. تو باید به او کمک کنی. نه این‌که به او نیش‌خند
 بزنی.
 گروه‌بان: ما وظیفه‌مان را نسبت به آرون انجام می-
 دهیم. از او محافظت می‌کنیم.
 ریتا: بله! سه نفر در اتاق خواب و یک نفر در آش-
 پزخانه، خیلی ترسیده‌تر از آن‌که دماغ‌شان را از در بیرون کنند.
 مثل سرما زده‌ها.
 گروه‌بان: این دماغ با ارزشی است.
 خانم بری: تصور می‌کنم، یادگار مادر بزرگت باشد.
 گروه‌بان: بله. به‌طریقی. (به‌طرف در می‌رود.)

خانم بری: خوب، حداقل از تشنگی نمرده است.
گروه‌بان: (در را باز می‌کند). بله، او دارد می‌آید. این کلی نیست.

خانم بری: سر وقت.
گروه‌بان: خانم شریث و شما خانم بری. به‌شما گفته باشم، با آرون امشب درست رفتار کنید، و در رخت‌خواب هر چه نرم‌تر. او هر چه کرده‌ست و هر طور که عکس‌العملش را ببیند، در ترس مرگ راه می‌رود و آن‌جا جایی‌ست تنها و خالی، مثل ماه که اگر ماه می‌توانست فرو افتد، او را به آرامی می‌کشت. ریتا: چه بر سر شما آمده‌است گروه‌بان؟ ما می‌دانیم او به‌پایان رسیده است.

گروه‌بان: خیلی بیش‌تر از این‌ها. وقتی سرگروه‌بان به‌او گفت زن دیو سیرتی از خانواده‌ی بایرن روی پرچین خم شده- است و به‌صورت او خیره و تعجب‌زده نگاه می‌کرد و او تمام مدت خواب بوده است، عرق سرد از پیشانی او مانند باران جاری شد. کوشید، چیزی بگوید و نتوانست. زبان مرده‌ای در دهانش جنبید که چیزی بگوید. آرون خودش خوب می‌داند.

ریتا: تو هرگز چنین چیزی را به‌ما نگفته بودی.
گروه‌بان: وقتی زبانش دوباره به‌حیات بازگشت، تنها چیزی که گفت: "من هم اکنون مرده‌ام."
به‌او سخت نگیرد.

(آرون شریث در میان در نمایان می‌شود. او جوانی ست کم موی، درشت استخوان که پیراهنی سفید اما کثیف با

شلواری مخملی پوشیده و با چکمه وارد می شود. فرسوده و ناچار به نظر می رسد که ترسش را در نق زدن هایش نشان می دهد.)

ریتا: (به تند) آرون! چرا جواب نمی دادی؟

شریت: برای چه چیز جیغ می کشیدید، چرا شما فریاد می زدی، گروه بان؟

ریتا: من به او گفتم تو را صدا کند.

شریت: احمق، می شد از کیلومترها دور، در شبی چنین، صدا را شنید. جلو در ایستاده و فریاد می زنید. آن ها ممکن است شما را شنیده باشند. شاید آن ها کر باشند، پس به آن ها بگو من این جا هستم. برو ته دره فریاد بزن.

ریتا: آن ها می دانند، ما کجا زندگی می کنیم.

شریت: حالا آن ها می دانند، من در خانه هستم. وقتی تو اسم مرا در میان جنگل جیغ می کشی.

ریتا: حالا سر من خالی نکن.

خانم بری: برو بیرون و برای ماه زوزه بکش. این دیوانگی خود توست. این ریتا نبود که برای آن ها درد سر درست کرد.

ریتا: ساکت باش مادر.

گروه بان: شریت تو چیزی نشنیدی؟

شریت: من چه می توانستم بشنو، وقتی تو چنین مجلسی ترتیب داده ای. فکر کنم، چیزی به گوشم رسید. ممکن است اسب ها بودند. صدای پاشیدن آب را شنیدم، مثل عبور اسب ها از رودخانه. درست نمی توانم بگویم، وقتی در جنگل، شب یخ زده، با صدای شکافتن مثل شیشه می غرد. پوست درختان شکاف برمی دارد و چکمه ها با یخ به هم می چسبند. صدایی

مثل همه‌های چارپایان هنگام ترک طویله. همین که ساکت می‌شوی، صداها همه می‌خوابد. به‌نظر آمد، آن‌ها وارد شده‌اند. اما همین که نفس در سینه حبس کردم، صداها متوقف شد. یا شاید اصلن صدایی نبود. نمی‌دانم چه بود. (نا امید پشت میز می‌نشیند. ریتا کنار او رفته بر سرش دست می‌کشد.)

ریتا: بی‌چاره، آرون پیر.

شریت: (دست‌هایش را به‌هم می‌زند) ریتا

ریتا: تو مثل یخ سرد هستی.

شریت: (می‌گذارد دست ریتا از سرش کوتاه شده و خود به‌زانو درمی‌آید.) تا استخوانم یخ‌زده است. اما بیرون بهتر است. تعقیب‌کنندگان آن‌جا هستند..

گروه‌بان: مرد تو مثل بانک در امنیت هستی.

خانم بری: درست به‌همین جهت آرون می‌ترسد.

گروه‌بان: چه بیش‌تر می‌خواهی؟ چهار پلیس در خانه هستند.

ریتا: سه تا خوابیده و یکی باد کرده.

شریت: دلم می‌خواهد، آن‌ها مرده باشند. نمی‌توانم بخوابم، تا وقتی آن‌ها زنده هستند.

گروه‌بان: آن‌ها را مرده خواهی دید. رفیقت در آسمان-ها با هم کارنش پرواز می‌کنند.

ریتا: به‌خود وعده نده.

خانم بری: کلی، زاده شده که به‌دار آویخته شود. هم-چنین جو بایرن.

شریت: من نمی‌توانستم پشت صخره سنگی دراز
بکشم. آن‌ها از روی من گذشتند و من متوجه نشدم. من در
جنگل چادر زده بودم.

ریتا: تو نباید دوباره بیرون بروی. من اجازه نمی‌دهم.
شریت: این کلبه، تله‌ی مرگ است. آن‌ها می‌توانند تا
پشت در بخزند. به‌من شانس تکان خوردن نمی‌دهند. اما در
جنگل می‌توانم مراقب باشم.

ریتا: تا وقتی ما در این‌جا هستیم، شانس تو کم نیست.
برای خاطر زندگیت، ما همه با هم هستیم.

شریت: تو می‌توانی با من بیایی، ریتا. نه، بهتر است تو
همین‌جا بمانی. تعداد زیاد ممکن است همه چیز را خراب کند.
تو خیلی سر و صدا راه می‌اندازی. در کلبه بمان. این‌جا وضعت
بهتر است.

خانم بری: این‌جا بمان و گلوی ما را ببر. من اهمیت
نمی‌دهم. شاید این شانس کشته شدن باشد

شریت: خانم بری، شما به‌حد کافی در امنیت هستید.
ریتا: اگر کلی بیاید، تو این‌جا نباشی، حتمن به‌ما حمله
می‌کنند و همه‌ی ما کشته می‌شویم.

گروه‌بان: آن‌ها هرگز زنان را نمی‌آزارند. می‌توانی به‌حرف
من اعتماد کنی. من کلی را می‌شناسم. آن‌ها در راه خودشان،
چندان بد هم نیستند. آن‌ها دنبال شوهر تو هستند، کسی که
آن‌ها را فروخته است.

ریتا: بی‌هیچ دست‌مزدی.

شریت: من در جنگل چادر زده‌ام. گروه‌بان، تو داری چه می‌گویی. من و تو می‌توانیم، یک سوراخی ته دره پیدا کنیم. جوانان خوابیده در رخت‌خواب هم می‌توانند از زنان محافظت کنند.

گروه‌بان: اگر تو می‌خواهی با خانم سبزه‌ها بخوابی، خود دانی، امشب خوب یخ‌زده است. من سراغ رخت‌خواب خودم می‌روم.

شریت: اصلن امنیت ندارد، بخوابیم؛ ما باید مراقب باشیم.

گروه‌بان: اگر تو نگه‌بان خوبی به اندازه خبرچینیت باشی، همه می‌توانیم به راحتی بخوابیم. این به عهده خودتوست.

ریتا: تو حق نداری چنین کنی.

گروه‌بان: تو آن در را می‌بینی؟ من آن‌جا خواهم بود، خانم شریت، آن خیلی دور نیست. تو می‌توانی به آن رسیده در بزنی. ما نمی‌توانیم ترا تحمل کنیم. اگر کلی بیاید، برای کسی می‌آید که آن‌ها را لو داده است، پس بهتر است ما زنش را نجات دهیم.

شریت: تو باید مرا دور کنی.

گروه‌بان: ما نمی‌خواهیم، دخالت کنیم. تو هم نباید، در شب فرار کنی، مثل مردی که آدم کشته است.

شریت: من باید بیرون بروم.

گروه‌بان: حالا تو به ما پیوستی، پس به پلیس اعتماد کن. یقیناً ما می‌دانیم، در استرالیا جای زیادی برای کسی که به-

رفیقش خیانت کرده است، وجود ندارد. ما می‌بینیم، تو می-
خواهی فرار کنی، خوب ما می‌توانیم ترا جمع و جور کرده با پولی
که به‌دست می‌آوری، به‌امریکا بفرستیم. تو هم مثل یک سرمایه-
دار با پولی که از خون کلی به‌دست آورده‌ای، خوش و خرم زندگی
کنی. یقین ارواح نمی‌تواند، از دریاها بگذرد. اما بین آرون، کلی
هنوز به‌دست ما نیفتاده است، پس باید منتظر بمانی.
ریتا: تو سعی می‌کنی او را بی‌آزاری، چون سهمی از پول
نداری.

خانم بری: گروه‌بان! هنوز آن‌را به‌دست نی آورده است.
گروه‌بان: ما آن‌را به‌محض دست‌گیری کلی، خواهیم
پرداخت.

شریت: تو باید مرا فراری بدهی، پول را می‌توانی بعدن
بفرستی.

گروه‌بان: ما ممکن است، چنین کنیم. اما هنوز وقت
هست، چون تو نمی‌توانی سر قانون کلاه بگذاری.

ریتا: تو حالا بر علیه او هستی، اما قبلاً چنین نبود،
وقتی می‌چرخیدی و می‌خزیدی تا اطلاعات لازم را به‌دست بی-
آوری. لب‌خند می‌زدی و بر شانه‌اش می‌زدی، برایش نوشابه
سفارش می‌دادی. رشوه می‌دادی. قول می‌دادی. او را به‌گوشه‌ای
فشار دادی، تا این‌که او را به‌جایی که می‌خواستی رساندی و بر
سرش دهنه زدی. حالا سخت از او سواری می‌کشی.

شریت: حالا همه بر علیه من هستند. کلی، پلیس و همه
مردم، هر کجا بروم. در این مدت خودم تنها نوشیده‌ام. مردم
می‌ترسند، با من در نوش‌خانه حرف بزنند، یا هر جای دیگری،

همه بر علیه من هستند. بزودی سگان سر بالا کرده و زوزه خواهند کشید، وقتی با من رو به رو شوند. من به پایان رسیده‌ام. بوی مرگ را می‌شنوم.

خانم بری: پلیس باید از تو مراقبت کند، آن‌ها به تو مدیون هستند.

ریتا: آن‌ها هشت هزار به او بده کارند.
گروه بان: (به نرمی) نگران نباشید. (به قاطعیت) همه‌ی سرزنش‌ها را متوجه پلیس نکنید. ما وظیفه‌ی خود را می‌شناسیم. این مرد در حمایت پلیس قرار دارد، همین کفایت می‌کند. جایزه را هم به موقع دریافت می‌کند.

شریت: (معذرت خواهانه) من این را می‌دانم، گروه بان. می‌دانم که با من رفتار درستی داشته‌اید. شما کلبه مرا محافظت می‌کنید. شما سر قول خود ایستاده‌اید. آیا مثل یک محبت برادرانه مرا از مخمصه در خواهید برد؟ می‌توانی از رییس پرسی، او از تو حرف شنوی دارد. به او بگو که این باید به فوریت باشد. تو به او خواهی گفت، مگر نه؟

گروه بان: من وظیفه‌ی خود را عمل خواهم کرد.
ریتا: تو باید قول بدهی، همه چیز مرتب خواهد شد.
گروه بان: بگذارید ببینم، چه کار از دست من ساخته است.

شریت: دستت درد نکند، گروه بان.
گروه بان: (به طرف اتاق خواب می‌رود) من رفتم، اگر کاری داشتید صدا کنید. شب به خیر.
خانم بری: شب به خیر گروه بان.

ریتا: خوب بخوابی. (گروه بان به اتاق خواب رفته و در را می‌بندد) شرط می‌بندم او به قولش عمل خواهد کرد. قول می‌دهم، مثل خوک خواهد خوابید.

خانم بری: خدا را شکر، به قدر کافی شیش در رخت-خواب هست.

شریت: (خشونت بار نجوا می‌کند.) فکر می‌کنی او متشکر خواهد بود. او وقت کافی برای کلی دارد، بر عکس کلی برای من. من این رسوا را درست خواهم کرد، او را گزارش می‌کنم.

ریتا: من از خدا می‌خواهم، تو یک بار هم شده، روی پای خودت بایستی.

شریت: من به او نشان خواهم داد. من امشب بیش‌تر از او نگران هستم.

خانم بری: تو بیش از حد نگرانی. چیزی که باید اتفاق بیفتد، خواهد افتاد

شریت: تو فکر می‌کنی، آن چه قرار است اتفاق بیفتد، چیست: تو سعی می‌کنی، آسان کنی چیزی را که هر جا بروی، هر چه فکر کنی، چیزی نیست، مگر صبر کردن و انتظار کشیدن. چیزی که قرار است اتفاق بیفتد، هم اکنون دارد در جنگل پیش می‌آید.

رینا: (عاقلا نه) آرون، عزیزم...

شریت: وحشت‌ناک است ریتا، وحشت‌ناک.

ریتا: من حاضرم به جنگل بیایم، اگر تو بخواهی. با هم می‌رویم. مادر می‌تواند، همین جا بخوابد.

شریت: (باشک و تردید) در جنگل بخوابیم؟
خانم بری: احمق نباش ریتا.
ریتا: داخل این موضوع نشو. آرون ما باید به جنگل برویم؟

شریت: (درهم شکسته) نه، نه! فایده ندارد، ریتا.
ریتا: (رنجیده) خیلی خوب! هر طور دلت می‌خواهد.
من این را گفتم که تو متشکر باشی. فکر می‌کردم، تو این طور می‌خواهی.

شریت: (نا آرام) عقیدم تغییر کرد. نمی‌توانم در کلبه بمانم، اگر این طور بخواهم؟ تو می‌خواهی من بیرون در جنگل باشم. ای بسا آن‌ها هم اکنون این جا باشند.
خانم بری: بجنب آرون. به خاطر خدا برو.
شریت: تو دهننت را ببند.

ریتا: تعجب ندارد، چرا مردم بر علیه تو هستند... آرون گوش کن. ما امشب، باید به جنگیم. آرزو دارم بتوانم به تو کمک کنم.
شریت: می‌دانم تو می‌خواهی. تو سعی می‌کنی. اما تو در این ماجرا دخالت نداری.

ریتا: خانه پر از پلیس است.
شریت: آن‌ها کمک من نیستند. آن‌ها به کلی بیش‌تر مایلند تا من. آن‌ها مثل سگ می‌ترسند. آن‌ها دنبال مشکل نیستند. همه خوابیده‌اند.

خانم بری: ما این جا منتظریم، تو چه خواهی کرد.

شریت: شما این جا هستید، تا تماشا کنید. این همه ی چیزی است که شما برای من انجام می دهید. ببینید، من چه طور به- زمین گرم می خورم.

خانم بری: کلی جریان سیل نیست، چهار پسر احمق تازانده، سوار بر اسب.

شریت: با من حرف نزن. من کلی را می شناسم. تو او را نمی- شناسی.

ریتا: ممکن است امشب نیایند.

شریت: حتی نه فردا. من آن ها را می شناسم، همین امشب خواهند آمد.

ریتا: (تحقیرآمیز) و تو به زیر دستی آن ها نیستی؟

شریت: آن ها چهار نفراند، به یک نفر.

خانم بری: (خشم گنانه به ریتا) به تو گفتم، این اتفاق می افتد. من می دانستن کاری احمقانه است. به تو گفتم با این ازدواج نکن.

ریتا: تو فکر می کردی او عوض می شود؟

خانم بری: عوض شدن وقتی است که کلاغ سفید شود. هنوز، این یکی از آن ها است. دزد، دروغ گو و قاتل. همه شان مثل هم هستند. گلوی هم را می برند. تو خودت را در خانه عاشقانه یک مار داخل کردی.

ریتا: من نمی دانستم او چنین تغییری خواهد کرد.

خانم بری: تو خوب می دانستی.

ریتا: نمی دانستم.

خانم بری: البته او می دانست، آرون.

شریت: او می دانست و تو هم چنین. هر دوی شما می دانستید. او خودش را به من فروخت، برای هشت هزار، پیش از آن که من کلی را فروخته باشم. او به قدر من دنبال آن پول بود. او مرا برای آن پول به قتل رساند و درست به همین خاطر بود که تو رضا دادی.

ریتا: ما می خواستیم ثروتمند شویم. تو با نقشه ای مسخره حماقت کردی. حالا ببین به کجا رسیده ای. شریت: من همه کارها را به خاطر تو کردم. حالا تو بر علیه من هستی. اگر به خاطر تو نبود....

ریتا: فکر کنم، تو باز هم چکمه های ند کلی را لیس می زدی. فکر می کنی، اگر به او بگویی متاسف هستی، او ترا جز گروه می کرد. شریت: من برای هیچ چیز متاسف نیستم، چون کلی با من مثل آشغال رفتار کرد.

خانم بری: تو برای او کار می کردی. شریت: من برای پول کار می کردم، آن ها مرا تحقیر کردند. به من فقط یک سکه دادند، مثل استخوانی برای سگ پرتاب می کردند.

ریتا: گوش کن.

شریت: (ترسیده) چه هست؟

ریتا: فکر کنم صدایی شنیدم. اسب ها.

شریت: آن ها هستند

خانم بری: شما دو تا، احمق نباشید. هیچ صدایی نیست

ریتا: یقین دارم صدایی شنیدم.

خانم بری: صدای باد است، یا پاسم، یک موش صحرایی.
 چارپایان هم صدا درمی‌آورند
 شریث: به‌خاطر خدا گوش کنید. (سکوت)
 خانم بری: آن‌جا چیزی نیست آرون. در را باز کن.
 شریث: من نمی‌توانم.
 ریثا: من نگاه می‌کنم.
 شریث: (او را به‌کناری می‌رانند.) خیلی خوب. نگاه می‌کنم چه هست. (در را باز کرده بیرون را نگاه می‌کند. به‌دقت همه چیز را بررسی می‌کند. در را با نفسی راحت دوباره می‌بندد.) همه جا ساکت است.
 خانم بری: آن‌ها هرگز بازی آمدن را انجام نخواهند داد.
 ریثا: من مطمئن هستم، صدای آن‌ها را شنیدم.
 خانم بری: آن‌ها می‌دانند، تو تحت مراقبت هستی.
 شریث: چه مراقبتی؟ پلیس، آن‌ها پلیس بازی درآورده‌اند. این کلی است که من نگرانش هستم. بقیه‌شان محلی از اعراب ندارند.
 ریثا: حتی جو بایرن؟ فکر کنم او ... و خواهرش برای تو ماه و خورشید بودند.
 شریث: باز سراغ آن موضوع رفتی. خوب چه، اگر من او را دوست داشتم. حالا تمام شده‌است.
 ریثا: فکر کنم، تو از آن متأسف هستی.
 شریث: ول کن. من حقیقتن او را دوست نداشتم. ما با هم بودیم، به‌حساب من و جو بایرن. جو همیشه دوست من بود.
 خانم بری: دوست تو و مرگ تو.

شریت: جو جوان خوبی بود، ما با هم بزرگ شدیم. درختی وجود نداشت که ما با هم برای برداشتن لانه از آن بالا نرفته بودیم. آب گیری که ما در آن ماهی گیری نکرده بودیم. یا غاری که کشف نکرده باشیم. در تمام طول رودخانه پیش رفته بودیم. حتی با هم به معلم مدرسه سنگ زده بودیم. دو شیطان جوان. بعدن این همه پیش آمد.

ریتا: تو حال مرا به هم می زنی، تو و آن دوستت. تو او و هم-راهانش را با هم فروختی.

شریت: مرا ول کن، ریتا. می دانم چه کار کرده ام. من مزرعه ای دست و پا کردم. کوهی سنگ جا به جا کردم. صخره، سنگ.

ریتا: آرون... (ضربه می محکمی به در می خورد).

شریت: (فریاد می کشد.) آن ها برای من آمده اند، ریتا.

صدای: (بیرون از صحنه) آرون. آرون.

(ریتا به سوی مادرش دویده او را بغل می گیرد. شریت به سوی آن ها می دود. نگاهش به در دوخته شده است.)

خانم بری: کی آن جاست؟

صدا: آرون شریت.

ریتا: (به طریقی خود را پنهان می کند.) مثل این که صدای "تونی

ویک" است. من صدایش را می شناسم.

صدا: تو آن جا هستی آرون شریت؟

شریت: (مشتاقانه) بله، صدای تونی ویک است.

خانم بری: چه خبر است؟ چه می خواهی؟

صدا: بله من تونی ویک هستم. آرون در را باز کن. راهم را گم کرده ام.

شریت: تویی تونی؟
صدا: آرون در را باز کن. من در تاریکی جنگل راه را گم کردم.
ریتا: (بی صبرانه) آرون در را باز کن.
(آرون خود را آماده کرده و به سوی در می رود. صدای گلوله ای
برمی خیزد. به داخل اتاق افتاده و می میرد. ریتا جیغ می زند. بایرن
تفنگ به دست داخل شده و دن پشت سر او.)

پرده سوم
صحنه دوم

انبار، پشت ایستگاه راه آهن گلن روون. همان شب.
صحنه در پس زمینه‌ای اجرا می‌شود که شب و جنگل را نشان
می‌دهد. نور از چند فانوسی که کارگران راه آهن همراه دارند،
تامین می‌شود. ند کلی و استیو هارت می‌خواهند ریل را قطع کنند.
کلی از سمت چپ وارد می‌شود و به دنبالش ریدون سر کارگر
راه آهن، با دو تن از کارگرانش وارد می‌شوند. ریدون مردی
تنومند و توانا که میان سالی را پشت سر گذاشته با لهجه‌ی
غلیظ ایرلندی و کلنگی در دست. کارگرانش دیلم دارند. بازی در
میان صحنه است که کارگران آن را در میان گرفته‌اند. هارت با
تفنگ در پشت سر مواظب کارگران است.

کلی: هر جایی همین طرف‌ها.

ریدون: زمین سختی است و باید سخت کار کرد.

کلی: اما تو باید آن را انجام دهی. تو این ریل را تغییر

خواهی داد.

ریردون: چرا نباید تغییر دهم، وقتی تفنگی پشت سر من گذاشته‌ای و هیچ محبتی هم برای پلیس‌ها در دل من نیست. کلی: من کار ندارم، چه کسانی را دوست داری. تو باید کار را انجام دهی.

ریردون: من گفتم آن‌چه را باید بگویم، وقتی تو مرا از رخت‌خواب بیرون کشیدی، هر آن‌چه را بخواهی انجام می‌دهم. کارگر اول: ما ریل را به فرمان حکومت گذاشتیم، آن را از جا می‌کنیم، به فرمان کلی. هر دو یکی است. این به من مربوط نبود که آن‌ها قطار را می‌رانند. این هم به من مربوط نیست که چرا تو آن را از جا درمی‌آوری.

کارگر دوم: برای من هم همین طور. هارت: یک تفنگ در این جاست، میان دست‌های من که بیش‌تر می‌کوبد. و بیش‌تر می‌خواهد آتش کند. دوستان، شما مردان عاقلی هستید.

ریردون: چیزی حاصل نمی‌شود، اگر احمق باشی. با خود فکر می‌کردم، همین‌طور که از تپه بالا می‌رویم، چه قدر احمقانه خواهد بود، نادانی تمام، مردی با کلنگ به مردی که تفنگ دارد، حمله کند. اگر ما هر دو کلنگ داشتیم، یا دست خالی، یک چیزی...

کلی: تو مردی شجاع هستی، من با تو در زمانی دیگر مبارزه خواهم کرد، با دست خالی یا با لگد. اما امشب فقط باید کار کرد. مرگ تنها حاصل کسی است که امشب سر راه من سبز شود. پس در پی آن مباش.

ریردون: مرگ کلمه‌ای عحیب سرد است. و سردتر وقتی
کلمه‌ی مرگ اتفاق می‌افتد.

کلی: امشب به‌قدر کافی سرد است.

ریردون: من تو را باورم می‌کنم، کلی. در شبی و جایی که
مردی می‌تواند قطاری را داغون کند، به‌چنین مردی باید از پشت
سر شلیک کرد.

کلی: تو می‌دانی که من چنین می‌کنم. این درست است
که مرد از پشت سرش با عقل و مغزش با خبر است. هم‌چنین
وقتی یخ‌زدگی در کلنگ خود احساس کند. یک کارگر راه‌آهن، که
برده‌ی حکومت است، بی‌هیچ نشانی از شلیک پشت سر، باید
چنین شلیکی را تحریک کرده باشد، مگر آن‌که کم عقل باشد.

کلی: به‌نظرم تو می‌خواهی احمق باشی.

هارت: می‌خواهی ریردون؟

کارگر اول: او فقط حرف می‌زند. حرف زدن را دوست

دارد.

کلی: پس حرف بزن.

ریردون: این صخره ساکت و درخت است که باید در
شب از شکوه ماه حرف بزند. البته اگر آن‌ها بتوانند، حرف
بزنند. و موجوداتی که چشم‌شان به‌آتش و مخمل پوست‌شان
در نور، زیر دست ما در جنگل. پاسم و وولابی که گوش‌شان تیز
و ضریان قلب‌شان افزون می‌شود، وقتی صدای ما را می‌شنوند.
آن‌ها همه در این باره حرف می‌زنند، در زبان صخره و چوب. اما
سخنی وجود ندارد، مگر سخن انسانی زنده و من انسانی زنده‌ام.
به‌این جهت حرف می‌زنم.

کلی: ریل ریردون!

ریردون: ریل. البته. آهن در نور ماه می درخشد، همه چیزهای پاک با آن می درخشند، آب و دختران. ماه بر همه‌ی ما می تابد و بوی درختان را به مشام می رساند. بر بلندی، جایی بس رفیع ما برای قتل جمع شده‌ایم.

کلی: من تو به تو اخطار می کنم، ریردون.

هارت: او دارد وقت کشی می کند، ند!

ریردون: من چه کاری با زمان دارم. پلیسی وجود ندارد که پس تپه بخزد، تنها طلوع است که برمی خیزد. من چه کمکی به پلیس می توانم کرد. بگذار آن‌ها به خودشان کمک کنند.

کلی: تو به کلی کمک می کنی؟

کارگر دوم: کار یعنی فرمان کار. ما را نباید سرزنش کرد، می بینید که ما مجبور به کار شده‌ایم.

ریردون: در عرض پنجاه سال، چه کسی درست و غلط کاری این چنین را می داند؟ چه طور ما باید آن‌ها را در شب بشناسیم، وقتی به زور از رخت خواب بیرون کشیده شده و مجبور به چنین کاری عجیب گشته‌ایم. این ممکن است، فقط یک رویا باشد.

هارت: حالا وقتش است که بیدار شوی.

ریردون: یک ساعت پیش، من کنار هم سرم دراز کشیده بودم، با کودکانی که به آرامی در اتاق پهلویی نفس می کشیدند. جایی برای رویا وجود نداشت، مگر صبح‌هانه فردا، یا خواب روز یک شنبه. این چیز عجیبی است، مردی در خانه‌ی خود بخوابد و با ضربه‌ای بر در مانند خد او را بیدار کنند، تا ببیند ند

کلی آن جاست. ند کلی با یک تفنگ، و کاری که باید انجام شود. کمکی به ند کلی برای خراب کردن ریل راه آهن، جهت نابودی قطار برای کشتن دشمنان او. این چیز عجیبی است، برای مردی که در رخت خواب خود خوابیده است، بیرون کشیده شود، تا بر سر تپه‌ای با جغد و یاغیان جنگلی که هرگز خواب ندارند، از سرما بلرزد..

کلی: این چیزی عجیب است که فردا بخوابی و هرگز بیدار نشوی.

ریردون: این همان چیزی است که من به آن فکر می‌کنم. به‌همین جهت ما داریم کار ریل را انجام می‌دهیم. کلی: من هم فکر می‌کنم، تو باید.

ریردون: من امیدی در قلب دارم. تو ممکن است، تغییر کنی وقتی مرگ را به چشم خود ببینی. این جا ریل بسیار محکم است، مثل این که برای ابد کار گذاشته‌اند، سخت و محکم دراز کشیده است مثل قانون خدا. آن را پاره کن؛ اگر دلت می‌خواهد. من برای تو پاره می‌کنم. فقط باعث تاسف است وقتی صبح به آن نگاه کرده شود.

کلی: کارت را انجام بده، ریردون.

ریردون: این مرگ است کلی، دست‌هایت را با نور ماه بشوی و گرنه فردا آفتاب سخت‌تر خواهد بود.

کلی: مهتاب زمانی است. وقتی ست که غورباغه صدا می‌کند و سگ برای هیچ، زوزه می‌کشد. بده من کلنگت را، ریردون.

زیزدون: تو نمی‌ترسی که دستانت آلوده شود، خاک دیده نمی‌شود، حتی خون دیده نمی‌شود در نور ماه؛ اما وقتی آفتاب طلوع کرد، تو پشیمان خواهی شد، اما دست‌هایت شسته نخواهد شد.

کلی: خاک اگر خاک است. خون اگر خون است، برای احمقی که می‌خواهد، آن را بگیرد آلوده است. دست‌های من برعکس خورشید خواهد ایستاد. بده به من کلنگ را. حالا نمی‌توانم از تصمیم خود بازگردم.

زیزدون: هنوز صبح در دره مانده است.

کلی: بگذار آن نیمه شود. کلنگ را به من بده.

زیزدون: (کلنگ را به او می‌دهد.) حالا عده‌ی بیش‌تری

علیه تو خواهد بود. یک کلنگ می‌تواند جهان را تغییر دهد.

کلی: من جهان را تغییر می‌دهم. از یک قطار آغاز می‌کنم.

یا لا کار را تمام کن. (همه مشغول کار می‌شوند.)

پرده

پرده چهارم صحنه اول

بار جونز هتل در گلن رو ون، دیر وقت شب بعد. پیش از آن که پرده باز شود، صدای جشن و پای کوپی، خنده، فریاد و آواز "وحشی پسر مستعمره" شنیده می شود، که گروهی از زنان و مردان به هم راهی آکوردیون می خوانند. همین که آواز به پایان می رسد، پرده باز می شود. بایرن وسط صحنه جشن را رهبری می کند. چندین مرد و زن گلن رو ون، در سمت چپ صحنه، بیش تر زندانیان، برای کلی هورا می کشند. ریردون سر کارگر راه آهن و براکن پلیس قابل توجه، در میان آنها است. کلی کنار بار نشسته است. پشت بار خانم جونز و دختر پشت پیش خان ایستاده اند. کرنو مدیر مدرسه کنار کلی ایستاده است. دری در سمت راست، پشت بار به قسمت داخلی هتل باز می شود. دری دیگر در قسمت پایانی سمت چپ، به بیرون باز می شود. بین این در تا بار، پنجره بزرگی قرار دارد که از آن می توان شب و درخت صمغ بیرونی را دید.

آواز

یالا دولان تسلیم شو. می بینی که سه به یک هستیم.
"جک دولان" تسلیم شو، مرد شجاع جاده‌ها. او از کمرش
هفت تیری کشید و به عروسکی کوچک شلیک کرد. من می-
جنگیم، نه تسلیم. چنی گفت: وحشی پسر مسعمره.

بیایید، همه دل سوزان من، ما به کوه‌های مرتفع می-
تازیم. با ما هم غارت می کنیم و با هم خواهیم مرد. ما در دره‌ها
سرازیر می شویم و در پهن دشت می تازیم. ما به زندگی برده‌وار،
بسته در زنجیرهای آهنین، می خندیم.

او به تعقب گنده گان شلیک کرد، و او را به زمین زد. در
بازگشت دیویس زخمی مهلک برداشت که تا بن دندان رسید و
او را دراز کرد، اما هنوز در "فیتزروی" آتش گشود. این چنین بود
که او دست گیر شد، وحشی پسر مستعمره.

بیایید همه دل سوزان من...

کرنو: (باریک، رنگ پریده، حساس با موهایی مشکی
بسیار مرتب لباس مشکی پوشیده). روزی این مردم آهنگی برای
ند کلی می سرایند.

کلی: فکر می کنم، چنین خواهند کرد.

بایرن: آقای کرنو، چرا شما آن را نمی سرایید

کرنو: یک تعقیب کننده در آن هست.

کلی: آن باید گوسفند سیاه خانواده باشد.

دختر پشت پیش خان: ند تو داری طرفه می روی.

بایرن: کلی را فراموش کن، زیبا رو! تو مرا مجبور به-

حسادت می کنی. لیوان مرا پر کن.

خانم جونز: بگذار افتخارش را من داشته باشم، آقای بایرن. از همه مهم‌تر این‌جا هتل من است و فخر من است که به شما خدمت کنم، وقتی به گل‌روون تشریف آورده‌اید.

بایرن: زنده باد قلب پیر و مهربان استرالیایی شما، خانم جونز. شما می‌دانید، من و ند، هر لحظه فکر می‌کنیم، دوباره به جریلدی باز گشته‌ایم. بودن ما در نوش‌خانه و هیاهوی جمعیت.

کلی: در این‌جا به‌جز آقای پاسبان براکن هیچ کس تسلیم نشده است. کشیشی حضور ندارد و خرمگسی مانند لی-وینگ. تو تسلیم نشده‌ای آقای ریردون، شده‌ای؟

ریردون: دیشب، من نمی‌خواستم، ریل راه‌آهن را برای تو از جا بکنم، اما من دشمن ند کلی نیستم.

بایرن: برادر کرنو سرافراز حاضر است. به‌طریقی یا هر جوری، او مدیر مدرسه و دیگری منشی بانک. آقای کرنو بیش‌تر مرا به‌یاد دوات مرکب می‌اندازد.

کرنو: امیدوارم، این به‌معنای چیزی ناخشنود کننده نباشد.

بایرن: اوه، نه، نه چیزی بیش‌تر از یک عنکبوت تنیده بر در خانه.

کلی: تو از پشت سرت حرف می‌زنی.

بایرن: راست می‌گویی؟ به‌هر شکل ند، جریلدی تمام شده است، نوش‌خانه، پلیس، مردم، دوات مرکب و دختر زیبای پشت پیش‌خان.

کلی: متاسفانه در این جا بانگی وجود ندارد که بدزدیم،
تا کارمان کامل شود. خانم جونز می‌شود، ترا تسلیم کرد؟
خانم جونز: شما خیلی خوش آمدید.
کلی: بگذار آن آهنگ را دوباره بشنویم.
بایرن: آهنگ... آهنگ... همه مدت روز من گوش‌هایم
را از آهنگ پر کرده‌ام. اما آن قطار هنوز در سکوت می‌راند.
کلی: دن و استیو. ممکن است، به ما خبر بدهند، اگر
صدای آن را شنیدید؟

بایرن: من همین حالا آن را می‌شنوم
کلی: (حرف او را باور می‌کند.) تو نمی‌توانی بشنوی.
بایرن: آن دارد تلق و تلق می‌کند، روی ریل‌های یخ‌زده.
کلی: تو احمقی.
ریردون: چیز عجیبی نیست، اگر کسی صدای آن را در
قلبش بشنود، وقتی با عجله به این جا برای نابودی می‌شتابد.
بایرن: آن نمی‌تواند اکنون بیاید، آن نباید بیاید، اما آن
برای تشیع جنازه‌ی خودش طبل می‌زند.
کلی: من فکر می‌کنم، آن‌ها خواهند آمد.

بایرن: این حقیقت دارد، ند. گلن رو ون، نه جریلدی.
آن روزهای خوب که ما جهان را به تاخت درمی‌نوردیدیم. همه‌ی
آن‌ها به جهنم شدند، چون قطار در حال آمدن است.
کلی: هیچ چیز بر باد نرفته است، مگر اعصاب منفجر
شده‌ی تو.

بایرن: بنا براین ما دوباره آن آهنگ زیبا و وحشی درباره-
 ی مرگ یاغی جنگلی را می‌خوانیم، تا ما را خوش حال کند. (او
 آغاز می‌کند و دیگران به او می‌پیوندند. وحشی پسر مستعمره.)
 این ست وحشی پسر سرزمین‌های استعمار شده، "جک
 دولان". از والدینی فقیر، اما محترم. در "کسل ماین" زاده شد.
 او تنها امید پدرش بود و تنها دل‌خوشی مادرش. عاشقانه حرمت
 مادر و پدرش نگه می‌داشت، وحشی پسر مستعمره.
 بیایید همه دل‌سوزان من، ما کوه‌های مرتفع را درمی-
 نوردیم. ما با هم غارت می‌کنیم و با هم می‌میریم. ما به دره‌ها
 سرازیر می‌شویم و در پهن دشت می‌تازیم. ما به‌زندگی برده‌وار و
 بسته در زنجیر آهنین می‌خندیم.
 او به‌زحمت شانزده‌ساله بود، وقتی خانه‌ی پدر را ترک
 کرد. تا استرالیا آفتابی را در جنگل‌ها درنوردد. همه خرده ملکان
 ثروتمند را گوش مالی کند و گله‌هاشان را بر باد برده‌د.
 (از این جا کلی هم به‌آواز خوانان می‌پیوندد.)
 برای استرالیا وحشی بود، وحشی پسر مستعمره.
 بیایید همه دل‌سوزان من.
 در سالی این جوان بی‌باک، کار بی‌ترس خویش را اظهار
 کرد. با قلبی که هیچ تغییر نیافته بود و هیچ دشمن ترس او را
 ندیده بود. کالسکه پستی بیچ‌ورث را زد و قاضی "مک‌آوی" را
 لخت کرد. کسی که از ترس می‌لرزید و همه‌ی ثروتش را تقدیم
 کرد، به‌وحشی پسر مستعمره.
 بیایید همه دل‌سوزان من

او به قاضی گفت: صبح بخیر! و به او گفت: آگاه باش که من هرگز جوانی صمیمی را در نیروی پلیس لخت نکرده‌ام و به هیچ تعقیب کننده حمله نکرده‌ام و هرگز مادری با تنها پسرش که نور چشمش است، بی حرمتی نکرده‌ام، یا هر چیز دیگری، او یاغی شد مانند وحشی پسر مستعمره.

پس بیاید همه دل سوزان من روزی، وقتی به تنهایی منطقه‌ی کوهستانی را طی می-

کرد...

(جک جونز پسر دوازده ساله، با سینی لیوان‌ها از در داخل می‌شود.)

بایرن: (دنباله آهنگ را قطع می‌کند.) وحشی پسر سرمین‌های استعمار شده...

جک جونز: به خدا قسم...

خانم جونز: نوشیدنی‌های بیش‌تری برای آن قسمت جک؟

جک جونز: به خدا قسم... (سینی را به خانم جونز می‌دهد. او و دختر پشت پیش‌خان لیوان‌ها را پر می‌کند.)

کلی: (پولی روی پیش‌خان می‌اندازد.) همه را پر کن خانم جونز. من پول همه نوشیدنی‌ها را تا سپیده‌ی صبح می‌دهم خانم جونز: احتیاجی نیست شما پردازید. افتخار است که شما با ما باشید

کلی: هیچ وقت پول خوبی را پس نده.

خانم جونز: شما بیش از ارزش خرج کرده‌اید. همه را دو برابر پرداخت کرده‌اید.

کلی: خرده‌اش را به جک جوان بده، می‌خواهم مرا به یاد داشته باشد

خانم جونز: جک! از آقای کلی تشکر کن. ادبت کجا رفته؟

جک جونز: همه به تماشای رزه تو آمده‌اند، در آن‌جا می‌توانم آن‌را بیپوشم؟
کلی: خیلی سنگین است.

بایرن: سرد و سنگین، هرگز آن‌را نپوش، و گر نه، هرگز بیرون نمی‌آوری، در هوای آزاد. ترا غرق می‌کند، درست مثل این که در آب باشی. هنوز می‌خواهی بیپوشی؟

جک جونز: قسم می‌خورم.
بایرن: این کلمات بزرگ را از که آموخته‌ای، در لغت-نامه غرق شده‌ای؟

کلی: جوانان آن‌جا خوش می‌گذرانند؟ همه مست کرده‌اند؟

بایرن: بله چنین است.
کورنو: جک هم سر من خوب است؟ تو او را می‌شناسی.
خانم کورنو.

جک جونز: او نمی‌نوشد.
بایرن: این کاملن قابل فهم است، این کار غیر اخلاقی-ست. جک تو این طور فکر نمی‌کنی؟

جک جونز: همین طور است که شما فکر می‌کنید.
بایرن: من فکر می‌کنم، تو هم باید درباره‌ی آن فکر کنی.

خانم جونز: (سینی نوشیدنی‌ها را به دست پسر می‌دهد).
پسر خوب. بگیر این‌ها را. آن‌ها را نیندازی.
کلی: (همین که جک به در نزدیک می‌شود). جک می-
توانی صدای قطار را بشنوی؟
جک جونز: ممکن است، ولی این‌ها خیلی سر و صدا
می‌کنند.

کلی: اگر صدایش را شنیدی، بیا به من خبر بده.
جک جونز: (در حین خروج) حتمن این کار را می‌کنم.
کلی: چنین فصاحتی، باعث افتخار توست آقای کورنو.
فکر می‌کنم، تو به او آموخته‌ای.
کورنو: خیلی زرنک‌تر از آن‌ست که فکر می‌کنی.
بایرن: پس تو هم باید فصیح و خوش زبان باشی. اما
می‌توانی اسب سواری کنی؟ می‌توانی تیر اندازی کنی؟ قادری
ناهمواری مدیران را در دوستی با یاغیان دریایی؟
کورنو: چندان هم عجیب و غریب نیست، من همیشه
ند کلی را تحسین کرده‌ام.
کلی: تو مرد عاقلی هستی.

بایرن: من توقع دارم، تو به سختی به مار عینکی که به-
عنوان حیوان دست آموز در خانه داری وابسته هستی. اما مهم
نیست. ریل‌ها کنده شده. قطار در حال نزدیک شدن است و تو
هیچ کاری از دستت ساخته نیست. هیچ کس کاری نمی‌تواند،
انجام دهد. به این ترتیب من می‌توانم، آواز بخوانم. (شروع به-
خواندن می‌کند و دیگران با او همراه می‌شوند.)

روزی که او به تنهایی در کناره‌ی کوه‌سار می‌تاخت. به-
آواز پرنده‌ی کوچکی گوش سپرد، با آن زبان آهنگین‌شان. سه تن
از تعقیب‌کنندگان در آن اطراف ول بودند. داگلاس، دیویس و
فیتزروی. آن‌ها با خود اندیشیدند، بهتر است او را دست‌گیر
کنند، وحشی پسر مستعمره.

حالا تسلیم شو، جک دولان، می‌بینی، سه به یک
هستیم. تسلیم شو جک دولان، ای شجاع شاه‌راه‌ها. او هفت-
تیرش را از کمر کشید و به عروسی کوچکی تیر زد. (کلی با آواز
هم‌راه می‌شود.) می‌جنگم، نه تسلیم. چنین گفت: وحشی پسر
مستعمره.

ریردون: کلی تو جوان عجیبی هستی، در خواند آواز. در
حالی که شاید در همین لحظه، قطار به سرعت به مصیبت
نزدیک می‌شود. بایرن نیز مرد عجیبی‌ست که می‌خواند و می-
نوشد، با خون تازه‌ای روی دستش.

بایرن: هم‌چنین عشق‌بازی کردن. فراموش نکن، من
همین حالا دختر پشت پیش‌خان را بوسیدم. (دوباره دختر را
می‌بوسد.)

دختر پشت پیش‌خان: جو، تو دیوانه‌ای.

ریردون: دیشب آن‌ها مردی را کشتند، امشب منتظر
مرگ بیست نفر بیش‌تراند. در بین مرگ‌ها می‌نوشند و مسخره-
بازی می‌کنند و با زنان ورعی‌روند. جوانان، دن و استیو در تاریکی
به صدای قطار و ضریان قلب‌شان گوش می‌کنند و می‌اندیشند،
تو باید بدانی تاریکی حامل مصایب است.

بایرن: فکری که من می‌کنم، متعلق به تاریکی است، مگر نه، زیبا روی من؟

دختر پشت پیش‌خان: تو یک شیطان مجسم هستی.
کلی: ریردون به‌طریقی که تو حرف می‌زنی، نتوانستم بدانم، تو همراه یا علیه من هستی. تو می‌بایست مرا متوقف کنی، اگر می‌توانستی، اما تو قادر به چنین کاری نیستی، پس بر علیه من مباش، چون ممکن است خطرناک باشد.
ریردون: من که هستم که همراه یا علیه تو باشم؟ من به فکر کار خود هستیم. آیا من همراه یا علیه پرنده وحشی هوا یا ماهی طلایی شناگر در چشمه سار سرد هستم؟
کرنو: اما آن‌ها پرنده نیستند.

ریردون: من کاری دارم که انجام می‌دهم و خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم و هم‌سری که با او می‌خواهم و کودکانی منتظر در دروازه‌ی خانه که مرا ببینند. کار، خانه، همسر و کودکان همه دنیای من هستند. اگر طوطی با پری سرخ بر سر درخت صمغ بنشیند، آن‌را تماشا می‌کنم، اگر روباهی در شب دست‌برد بزند، فقط گوش می‌کنم. دنیای خارج از خانه‌ی من اگر دنیایی زیبا است، یا دنیایی زشت، هیچ به من مربوط نیست.

بایرن: خوب، پس به عنوان علاقه‌مند به پرنده‌گان، درباره ما چه فکر می‌کنی؟ ما عقاب هستیم، نه طوطی تو می‌دانی.
ریردون: حالا می‌بینم، با اتاقی پر از دوستان تو که می‌خوانید، می‌خندید و می‌نوشتید، چون شبی شاد و سرخوش، چنان که هر مردی در جهان آرزوی آن‌را دارد. عجیب است برای

من که چنین شبی به چنان پایانی برسد، وقتی قطار از کلن روون می‌گذرد.

کلی: ما کاری را می‌کنیم که باید بکنیم، غرغر کردن را رها کن، لعنت بر تو. (به طرف در سمت چپ می‌رود.) آرزو می‌کنم، آن‌ها بیایند. (فریاد می‌زند) دن! استیو! دن!.

خانم جونز: پسرها، آن‌جا می‌بایست یخ‌زده باشند.

بایرن: من یک لیوان برای آن‌ها می‌برم.

دختر پشت پیش‌خان: خودت زیاد نوشیده‌ای.

بایرن: نه زیاد، زیبا روی من. من درختی هستی رو به-

آسمان و این آفتاب من‌ست. آسمانی از رم. اما شب به پایان می‌رسد. همه چیز در لحظه‌ای. (به مسخره‌گی می‌خواند و دیگران به او می‌پیوندند.)

یک گاوچران خوش بنیه، برای مردن دراز کشید. زین

اسبش بالش سرش. دو دوستش در کنارش گریان. سرش را از بالش بلند کرد و گفت:

مرا در پتو و شلاقم بپیچید و در آن پایین چال کنید.

جایی که سگ وحشی و کلاغ به من آسیبی نرساند. در سایه‌ای که "کولپا" رشد می‌کند.

(دن و استیو به داخل می‌آیند. آواز با این بیت پایان می‌-

یابد.)

ممکن است که من از تابوت به پرواز درآیم....

کلی: دن هیچ نشانی از آن نیست؟

دن: این همه فریاد برای چیست؟ من از سرما خشک

شدم.

کلی: من فکر کردم تو خوابت برده است.
دن: خواب؟ من آن قدر ننوشیده‌ام که در سرما خوابم
ببرد. ما می‌دویدیم که گرم شویم.
کلی: بهتر است شما برگردید بیرون. بالاخره پیدایش می-
شود. آن‌ها حتمن دربارہ آرون شریّت شنیده‌اند. آن‌ها در راه
هستند.

دن: ممکن است آن‌ها نیایند. آن‌ها ممکن‌ست، خالی
بسته باشند. در خانه شریّت بیش از یک نفر بود که جرات
بیرون آمدن از اتاق خواب را نداشتند. آن‌ها از دیدار ما وحشت
داشتند.

ریردون: فکر کنم، آن‌ها در بند این نبودند که از شریّت
دفاع کنند. هیچ کس خبرچین را دوست ندارد.
کرنو: اما آن‌ها از قطار دفاع خواهند کرد.
کلی: مسلمان آن‌ها قطار را می‌فرستند. من هم می-
خواهم، بدانم کی خواهد رسید. برگرد دن. یک ساعت دیگر هم
آن‌جا باش.

هارت: تو هم یک نوبت آن‌جا باش، یا بایرن. آن‌جا
واقعن سرد است. ما شنیدیم شما آواز می‌خوانید.
کلی: کسی هم باید این‌جا مواظب باشد. من خودم هم
نگه‌بانی می‌دهم. در این‌جا پاسبان برکن هست. او چیزی نمی-
گوید. اما نگاهی خصمانه دارد.

برکن: (بلند قد، استخوانی با سبیلی انبوه، میانه سال و
رنگ پریده با صورتی باریک.) به‌تو گفتم، من مردی مریض
هستم.

کلی: و ریردون این جاست، ممکن ست بیرون خزیده به-
کسی که ما را دوست ندارد چیزی بگوید.
بایرن: هم چنین عالی جناب کرنو، مدیر مدرسه که
یاغیان را تحسین می کند.
کرنو: هیچ دلیلی وجود ندارد که انگشت روی من
بگذاری.

بایرن: برای تو هم دلیلی وجود ندارد، انگشت روی ما
بگذاری. تو هرگز چنین شانس نداری.
کلی: به هر طریق، استیو تو برو بیرون و مواظب باش.
تو که از تاریکی نمی ترسی، می ترسی؟
هارت: اول چند نوشیدنی به ما بده.
خانم جونز: صد البته. تو به آن نیاز داری. این ترا گرم
می کند.

دن: ما یک بطری با خودمان برمی داریم.
بایرن: خانم جونز شما بطری دیگری دارید. خشکی بر
استرالیا لعنت است.

خانم جونز: خیلی بیش تر برای تو حاضر و آماده است.
دختر پشت پیش خان: تو به قدر کافی نوشیده ای.
بایرن: ترا یا رم را؟ هرگز.
کلی: بطری را بردار اگر می خواهی. اما با آن خودکشی
نکنید. فکر کنم یک لیوان دیگر بس باشد.
بایرن: من مست نیستم. من با عشق مسموم شده ام.

هارت: من دوست دارم یک خمره داشته باشم، تمام روز آن را سر بکشم و منتظر این قطار لعنتی باشم و خودم محو شوم.

کلی: ما فردا همه با هم خمره‌ای خواهیم داشت، چون چیزی برای جشن گرفتن وجود دارد.
برکن: تو بر گور آن‌ها خواهی رقصید.
بایرن: و من بر گور تو خواهم رقصید.
کلی: نگه‌بانی دن!

دن: خیلی خوب، من مواظب قطار خواهم بود. اما اگر به‌زودی نیاید، برمی‌گردم بسیاری از شما را می‌کشم. من تا قتم تمام شده است. یالا یک بطری.
(دن و هارت بیرون می‌روند.)

کرنو: کلی! اجازه می‌دهی، من بروم؟ تو گفتی من می‌توانم.

بایرن: برای چه می‌خواهی بروی؟ تو ما را دوست نداری؟

کلی: موضوع هم‌سراوست، جو. خانم مریض است. ما نمی‌خواهیم یک زن مریض را این‌جا نگه‌داریم.

بایرن: ما نمی‌خواهیم یک مدیر مدرسه را هم این‌جا نگه‌داریم. او حال مرا به هم می‌زند. (شروع به خواندن می‌کند.)

آه آیا من پرواز پرنده‌ای را خواهم داشت، بر فراز سرزمینی که پرواز می‌کنم. درست بر فراز سرزمین کودکانم. ممکن است من دراز کشیده و بمیرم. کدام است سرزمین کودکی تو کرنو؟ غوریاغه، ملخ و جیرجیرک مانند هزاران زنگ صدا می‌-

کنند، هیچ کدام شب را روشن نمی‌کنند، مانند مهتاب. مگ پای ناله می‌کند، در روشنای صبح، آن چنان که گویی، آتش در گلوه-گاهش نشسته و او آن را به آوازی بدل می‌کند. علف‌های سبز کرنو، یا لباس‌های شسته بر سر بند، در حیات هم‌سایه. فکر کنم، تو زاده‌ی شهر باشی. تو تولد یافته‌ای که قانون را پیروی کنی و پول را پرستی. این را به کودکان نیز می‌آموزی. کلی: جو! تو مست کرده‌ای.

بایرن: مست کرده‌ام، اما کرنو را دوست ندارم. کرنو: اگر تو دوست نیستی، پس اجازه بده من بروم. ریردون: چرا مرد را زندانی گرفته‌ای؟ اگر او می‌خواهد برود، مخصوصن که زنش مریض است، بگذارید برود. کلی: من گفتم او می‌تواند برود.

بایرن: و من می‌گویم نه، او نباید برود. ما تمام روز جمعیتی را این‌جا دور خود داشته‌ایم. هیچ کس نمی‌خواهد برود، مگر کرنو. من می‌دانم. ممکن است، او چنین نکند اگر می‌توانست. اما چرا تنها او باید مجاز به رفتن باشد، اگر می‌خواهد. بگذار او نیز بماند و پایان کار را ببیند. کلی: او زنش مریض است.

بایرن: او نمی‌خواهد، شریک انجام کار باشد. او از تصادف می‌ترسد. همه‌ی ما در آن شریک هستیم. اما کرنو می‌خواهد بگریزد. و تو کلی! اجازه می‌دهی برود، زیرا او آقا منش است. او چندان هم آقا منش نیست. او فقط یک دوات مرکب دیگر است. به او اعتماد نکن.

کلی: به من هیچ ربطی ندارد، او برود یا بماند. اما زنش مریض است.

ربردون: ما قلبی مهربان داریم، کلی. من نگرانم که هم-سر آرون شریّت امشب را چه گونه سر می کند؟ کلی: شریّت یک خبرچین بود.

بایرن: هم چنین کرنو. شاید فقط یک موش. در شکوه یک مزرعه گندم، او فقط زبان می زند و مزه می کند.

کرنو: لزومی ندارد، به من مشکوک باشی، بایرن. من هم جنگلی هستم. من در جنگل زندگی کرده ام و زندگی می کنم. آموخته ام آن را بفهمم. من یک خبرچین نیستم. فقیری آموزگارم. برای چیز کمی که میدانم و می آموزم، حکومت چیزی به من پرداخت می کند. من می دانم، زندگی در این سرزمین چه قدر سخت و تلخ است. بیرون کشیدن مایه ی حیات از میان گل و لای، سنگ و صخره چه قدر مشکل است. مرد را به راهی می کشد که هرگز فکرش را نکرده بود. اگر باران ببارد و پلیس از دخالت دور شود.

بایرن: این چیزی است که تو در کلاس می آموزی؟

کلی: خدا می داند که این حقیقت است.

کرنو: کسی نمی تواند در گلن رو ون دیگر در صلح و آرامش به سر ببرد، اگر فکر کند، در خاکستر سختی وجود ندارد. خانم جونز: مسلمان مشکلی در آن نیست، اگر کسی گله ای با هزار راس چارپا داشته باشد و کسی دیگر لبه نانی برای سیر کردن بچه های خود نداشته باشد. چه کسی حق دارد او را سرزنش کند، در حالی که هیچ کس به یاری او برخاسته است.

ریردون: وقتی او هیچ ندارد، همه به او پشت می کنند، درست مثل خورشید که پشت کوه های مغرب پنهان می شود. کسی او را سرزنش می کند، اگر او کاری در تاریکی انجام دهد؟ کلی: ریردون، مثل یک کوکاتوی سفید جوان، داری جیغ می کشی، فقط برای جیغ کشیدن. شاید هم مست کرده- ای؟

بایرن: چرا تو دست هایت را برای خاکستر کردن به کار نمی ببری، کرنو؟ وقتی فکر می کنی، چنین کاری درست است؟ کرنو: من چنان قدرتی ندارم.

بایرن: البته که تو نداری، اما در این جا تنها تو قدرت مند هستی. می دانی کرنو، به مردی مثل تو فکر می کنم، ملایم مردی که هرگز یک اسب نذر دیده. هرگز دستی به سوی تفنگی دراز نکرده، حتی لحظه ای به پا نخاسته است، در آفتاب یا سایه برای عملی. من می توانم به تو شلیک کنم، فقط برای این چیزی که هستی و آنچه هرگز نبوده ای. کلی: ولش کن.

بایرن: او قضاوت راجع به ما را شروع کرد. او از میان تاریکی چشم دوخته است، هم چون جغدی و آفتاب را لعنت می کند، چون از آن می ترسد.

براکن: آفتاب کوچکی ست، آنچه، تو او را می- نامی، بایرن. در شکستن یک قطار و کشتار مردم بی گناه، درست مانند آنان که تو کشته ای، کندی اسکلون و لونرگان. کلی: دندان مصنوعیت به هم می خورد، براکن، آن ها را سفت نگه دار.

بایرن: اوهو! آجان باشی، می‌توانم به تو هم شلیک کنم.
خانم جونز: صحبت از تیراندازی چه معنی دارد. ما این-
جا هم دوست هستیم. آقای براکن دست از سر بایرن بردار.
براکن: وقتی مردی، کسی را کشت، آرزو می‌کند، باز
بکشد. تا به خودش ثابت کند، حق دارد. دستش خونین است
و لرزان، پس از مرگ آرون شریّت.
بایرن: (دردناک) خدای من. (او تلوتلو می‌خورد و کلی
فورن به کمک او می‌رود.)
دختر پشت پیش‌خان: او خیلی زیادی رفته. باید دراز
بکشد.

کلی: ول کن، جو! تو حالا نمی‌توانی سر و صدا راه
بیندازی.

بایرن: (کوتاه می‌آید.) خیلی خوب. من شریّت را کشتم.
با خون سردی کامل به او شلیک کردم. خودم را جای "تونی
ویک" جا زدم که از کلبه بیرونش بکشم و او را در درگاه، جلو
چشم زنش که داشت روی زمین می‌خزید، کشتم... او می‌خزید...
از زانوی من گرفته بود. دور اتاق می‌دوید و ناله می‌کرد... مثل
یک حیوان زخمی ناله می‌کرد. همه‌ی این‌ها در صورتی است که
من و آرون رفیق مدرسه بودیم. حالا آقای کرنو این را قضاوت
کن که من چه می‌توانستم انجام دهم. و دوباره آن را انجام
خواهم داد.

کرنو: من هرگز نگفتم آن کار خطایی بود
بایرن: خطا. خطا. این خطاست اگر درختی فروافتد؟
جنگل باید تظہیر شود. من تو را هم خواهم کشت، کرنو. (مدیر

مدرسه را تهدید می‌کند. کلی و دختر پشت پیش‌خان جلو او را می‌گیرند)

خانم جونز: این گرمش شده است. او را بخوابانید. یک تخت‌خواب در اتاق عقب هست.

کلی: جو! به‌خاطر خدا، خودت را جمع و جور کن. بایرن: (درهم شکسته) این انتظار است، کلی. متاسفم، من اصلن نخوابیده‌ام. اگر قطار می‌آمد. کلی: آن خواهد آمد. آماده باش. آب‌روی مرا نبر. حداقل حالا.

بایرن: کرنو! من هیچ زحمتی برای تو ندارم.

کرنو: من می‌فهمم

بایرن: (دوباره سرپا شده است.) می‌دانم، تو می‌دانی. تو خیلی می‌فهمی. تو و براکن فکرهااتان را روی هم گذاشته‌اید. کرنو: براکن مریض است. من به‌تو گفتم. به‌تو فهماندم، ما دوست هستیم. تمام روز را با تو در این‌جا نوشیده‌ام.

بایرن: خوب‌ست. تو دوست هستی. قلب یک یاغی جنگلی در سینه‌ی مدیر مدرسه می‌تپد. تو دوستان خودت را داری و با ما دوست هستی. و من عمه‌ام "ماتیلدا" را دارم که مهم نیست.

دختر پشت پیش‌خان: (دست بایرن را می‌گیرد.) بیا و دراز بکش، جو.

بایرن: با تو؟ تو بهتر است مواظب باشی. من در تاریکی گاز می‌گیرم

دختر پشت پیش‌خان: به امتحانش می‌ارزد.
 کلی: یالا جو. به فکر قطار نباش. من تو را صدا می‌زنم.
 شریّت را هم ولش کن. کاری که شده، شده.
 بایرن: فکر کنم، من یک احمقم.
 دختر پشت پیش‌خان: یک پسر بچه نق‌نقو.
 بایرن: اوه. من این جورم؟ تو بیا و ببین. (آنها خندان
 از در سمت راست بیرون می‌روند.)
 کلی: آنها مرا تنها گذاشتند. هیچ کدام آنها فایده‌ای
 ندارند. مست یا لرزان در شب سرنوشت ساز ما.
 ریردون: خودت جوانان را فرستادی در شب نگه‌بانی
 کنند.
 کلی: من آنها را فرستادم، تا یاس‌شان را پنهان کنند، تا
 به‌نوعی سرگرم‌شان کرده باشم و گرنه از همین جا هم صدای
 قطار شنیده می‌شود.
 ریردون: اگر کسی از تصادم نجات یابد، تو به‌مردانت
 نیاز داری.
 کلی: من به‌هزار مرد نیاز دارم، اما بدون آنها، خودم
 همه کارها را انجام می‌دهم.
 کرونو: پس من می‌توانم بروم، کلی؟ فردا می‌آیم و ترا می-
 بینم.
 کلی: خدا می‌داند، فردا من کجا خواهم بود. اما تو می-
 توانی بروی. (به‌طرف در رفته و صدا می‌زند.) جک بیا این‌جا. با
 تو کار داریم.

کرنو: متنفرم از این که نبینم، چه گونه از خط خارج می‌شود، اما زنم مریض است. او خوش حال خواهد شد.
کلی: این جا جای مناسبی برای خانم‌ها نیست. به تو اجازه می‌دهم. (جک جونز جلو در نمایان می‌شود.) جک احترامات مرا به خانم کرنو برسان و به او بگو از این طرف بیاید. تو او را می‌شناسی؟

جک جونز: بله آقا.
کلی: تو برو! به او بگو، من او را خواسته‌ام. (پسر بیرون می‌رود.)

خانم جونز: او به تو علاقه‌مند است، آقای کلی. هرگز ندیده بودم، این طور فرمان‌بر باشد.
کلی: با او چه می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی او یک مرد پشت پیش‌خان بشود؟

خانم جونز: اگر او یاغی جنگلی نشود.
کلی: می‌تواند از آن بدتر شود، اما نوش‌خانه امن‌تر است.

(جک جونز هم‌راه خانم کرنو وارد می‌شود. زنی طبق مد لباس پوشیده، بلند بالا، رنگ پریده و ترسیده.)
کرنو: همه چیز درست است، عزیزم.
کلی: (تعظیم می‌کند) اه، خانم کرنو، کاملن متاسفم که این قدر معطل شدید.

خانم کرنو: (نگران) کاملن لذت بخش بود.
خانم جونز: او با جو بایرن بود، مگر نه؟

کلی: من شما را بیش‌تر از این، در این محل معطل نخواهم کرد، خانم کرنو. من دستور دادم شما را به‌خانه ببرند. خانم کرنو: این کاملن بزرگ‌واری شماست، آقای کلی. کلی: بهتر است شما هم عجله کنید، وقت دارد، از دست می‌رود. مستقمن به‌رخت‌خواب بروید. سعی نکنید ببینید، چه اتفاقی می‌افتد. اگر صدای تصادف یا تیر اندازی شنیدید، در رخت‌خواب بمانید.

خانم کرنو: وانمود می‌کنم یک رویا است. کلی: با صدای بلند خواب نبینید. امشب در خواب حرف نزنید و در خواب راه نروید. کرنو: به‌من اعتماد کن.

کلی: ترا همراهی می‌کنم از نوش‌خانه، چون ممکن است، جوانان برای دور شدن‌ت به‌شما تیر اندازی کنند. امشب آن‌ها کمی حساس شده‌اند.

خانم کرنو: شما مطمئن هستید، ما در خطر نیستیم؟ کلی: شما همراه من ایمن هستید، خانم کرنو. کرنو: شب همه به‌خیر. براکن: شب بخیر کرنو. (آن‌ها همراه کلی از در سمت چپ بیرون می‌روند.)

خانم جونز: او کاملن راحت است. او.... براکن: (ناراحت) حالا شانس ما. من همه‌ی شب منتظر این فرصت بودم. وقتی او برگشت همه به‌او حمله می‌کنیم. (همه در سکوت به‌او خیره می‌شوند.) تنها کلی‌ست، چون

بایرن درهم شکسته است. آن دو نا جوان به حساب نمی آیند. این کار به آسانی شدنی است. همه با هم به او حمله می کنیم. دختر پشت پیش خان: (از در سمت راست داخل می شود.) خیلی سعی کردم خوابش ببرد. خودش هم گفت خواهد خوابید. اما هنوز بیدار است. فکر می کند، صدای قطار را می شنود. به او گفتم: باد است. حالا چرا این جا این قدر ساکت است؟ چه پیش آمده است؟ خانم جونز: چیزی نیست. کسی هم صدمه ای ندیده است.

براکن: به تو امر می کنم، خودت را از این موضوع کنار بکش. سریع، هر لحظه ممکن است برگردد. چه کسی حاضر است به او حمله کنیم یک صدا: خودت حمله کن. براکن: تو می دانی من مریض هستم. لعنت بر تو. آن ها مرا از رخت خواب بیرون کشیدند. یالا، یالا. ما وقتی برای بحث و گفتگو نداریم. شما مردش هستید یا نه؟ یک صدا: ما کاملن خوش حال بودیم. براکن: من طبق قانون قدرت دارم، برای کمک به شما امر کنم.

یک صدا: برو گم شو. براکن: کلی هر لحظه ممکن است برگردد و قطار هر آن به این جا می رسد. این به خاطر تعقیب کنندگان نیست. شانس خیلی کمتری برای کلی در دست یابی به سیاهان وجود دارد. قطار پر از مردان سفید است، هم کاران من.

یک صدا: این بد شانسی آنها است. آنها نباید بود،
 با سیاه‌ها سفر کنند و با آنها علیه سفیدها عمل کنند. آنها
 نباید از سیاهان علیه ند کلی استفاده کنند.

براکن: ریردون! تو باید به‌من کمک کنی. ریردون تو
 باید... تو هم همین احساس را داری.

ریردون: در آنچه تو می‌گویی، حسی وجود دارد. تو
 نباید بود، هم‌راه سیاهان به‌شکار سفیدها می‌رفتی. این مربوط
 به‌من نیست که چه بر سر سیاهان می‌آید.

براکن: اما دیگران. همه کشته می‌شوند.

خانم جونز: این بازی خوش شانسی است.

براکن: این قتلی ارادی است.

خانم جونز: ما در این‌جا دوستان ند کلی هستیم. آنان
 را از کودکی، وقتی خیلی بزرگ‌تر از جک نبوده‌اند، می‌شناسیم.
 راهی را که آنان پیمودند، می‌دانیم. آنها بد هیچ کس را
 نخواستند.

براکن: بد هیچ کس. آن خرابی در ریل راه آهن، منتظر
 است. تو دیوانه شده‌ای. همه خشونت‌ها با دیوانگی آغاز شده
 است. چند مرد، امشب نابود می‌شوند، زیرا تو نادان هستی.
 دیوانه و کور. نمی‌توانی ببینی، چه چیز در حال اتفاق است؟

یک صدا: آنها پلیس هستند، مگر نه؟

براکن: (با دست‌ها صورتش را می‌پوشد.) خدا به آنها
 کمک کند.

بایرن: (دیوانه شده، وحشی به خود می‌لرزد، وقتی با عجله از در سمت راست به داخل می‌جهد.) براکن اگر کلی بشنود، تو چه گفته‌ای. خود را مرده حساب کن.

براکن: خواهش می‌کنم به من شلیک نکن، بایرن.
خانم جونز: ولش کن، او فقط یک احمق است. هیچ کس به یاری او نمی‌رود.

دختر پشت پیش‌خان: جو، چنین کاری نکن.
بایرن: به خاطر داشته باش، وقتی من مردم، هنوز دوستانی دارم. به این بچه‌ی ناقص در این سرزمینی که به او تعلق دارد، اجازه می‌دهم زنده بماند، چرا؟ من شخم خود را زده‌ام. اضافه بر آن، چه هست، یک پلیس پشم‌آلو، در خرمنی که ما امشب کاشته‌ایم. (لیوانی به سوی براکن دراز می‌کند.) یک لیوان برندی براکن. مثل این که به آن نیاز داری.

براکن: این را به خاطر خواهم داشت.
بایرن: فراموشش کن، فراموش. من غنچه‌ی گل استاقدوس نیستم. ترا زنده نگه می‌دارم که مرا سر حال نگاه‌داری، مرا بخندانی، یا ترا به چوبی بلند بی‌آویزم.
براکن: می‌بینم آن‌ها چنین نمی‌خواهند.

بایرن: اگر در کله‌ی خالی، باد می‌پیچد، نور عقل نیز می‌درخشد؛ تو خواهی دید، وقتی پشت سر کلی ارواح حرکت می‌کنند. ارواحی در زنجیر، ارواحی شلاق خورده، آویخته. ارواحی در ذهن هر مرد استرالیایی.

براکن: از خودت حرف بزن، بایرن. پدر من برای تغییر به صحنه آمد، یا چیز شبیه به آن.

بایرن: شاید او چنین کرده باشد، اما به یاد داشته باش که او از زندان بیرون آمد. از محله‌ی فقیرنشین. شاید هم در روز روشن از فراز پرچین، پرچین‌های ردیف شده برای جدا سازی خرگوش‌ها، از جایی که مرد می‌توانست خرگوشی شکار کند. یا شاید از رودخانه‌ای متعلق به مرغ‌آبی‌ها نه در انحصار اربابان. و مرد می‌توانست، از چمن‌زار در روز روشن عبور کند، سوار بر اسبش؛ نه آن‌که روی زمین بر شکمش بخزد. او از زندان آمده است، می‌خواهد هرگز به زندان باز نگردد. او فراموش نمی‌کند، زنجیرها، دهنه‌ها و زمینی که متعلق به اربابان است. در روشنای هزار سال.

براکن: این استرالیاست، بایرن. در این‌جا عدالت وجود دارد.

بایرن: در این‌جا پلیس وجود دارد. اگر منظور تو این است.

براکن: همان عدالت است.

بایرن: ممکن است، چنین باشد. اما درست وقتی تو از این مردم تقاضای کمک کردی، زنجیری بر گردن‌شان افکندی. به این جهت است که تو مرا می‌خندانی.

دختر پشت پیش‌خان: این‌جا سر زمینی دیوانه است. بایرن: دیوانه در حد نفرت. جنگل مالا مال نفرت است. آن‌ها با گله و مشتی خاک مانند اربابی زندگی می‌کنند. در آفتاب می‌رقصند، در کنار آتش مست می‌کنند و با آزادی‌شان با درختان صمغ اردواج می‌کنند و در شب با سگ‌ها برای ماه زوزه می‌کشند.

دختر پشت پیش‌خان: تو خودت هم کمی تلخ هستی.
بایرن: تو راز پنهان مرا حدس زدی. اما تا حد پلیسی که
فکر می‌کند، گل‌رو و ن او را در مقابل ند کلی حمایت می‌کند،
احمق نیستم. ند کلی در گل‌رو و ن مردم‌ست، نوش‌خانه،
صخره، اسب و سگ است.

ریردون: مار مرگ در زیر خاک پنهان‌ست.
بایرن: و هم‌چنین اگر دوست داری، سگ وحشی در
گلوئی گوسفند. چرا آنان باید کم‌تر غضب‌ناک باشند، از جنگلی
که در آن زندگی می‌کنند. چرا باید نرم باشند، وقتی جهان بر علیه
آنهاست؟

ریردون: نمی‌توانی چنین باشی. تو قبل و بعد هر چیز را
نگاه می‌کنی، اما ند کلی به آسانی سنگی که در آب‌گیر انداخته
شود، آدم می‌کشد. سنگ در آب‌گیر فرو می‌رود و نور آفتاب
جای آن را می‌گیرد.

براکن: تو دریاره‌ی آن چنان حرف می‌زنی که قتل چیزی
ساده است که در جنگل اتفاق می‌افتد. مار می‌کشد، سگ
وحشی می‌کشد. بله و ما آنها را می‌کشیم. او به‌دار آویخته
خواهد شد، برای کار امشب.

خانم جونز: کسی مثل تو هرگز شخصی مثل ند کلی را
نمی‌تواند اعدام کند.

براکن: قانون او را اعدام می‌کند.

بایرن: پشت سر قانون مردم ایستاده است، چه فرق
دارد، اگر مردم چنین کنند. اگر آنان او را اعدام کنند، خودشان
را اعدام کرده‌اند. حکومتی که او را یاغی اعلام کرده است،

روزنامه‌هایی که در شهر تشنه‌ی خون او هستند، و مردان کوچکی که سر صبح‌خانه دربار‌ی او می‌خوانند، وقتی هم‌سران-شان همه چیز را آماده کرده است، آن‌ها هستند که از او نفرت دارند. آن‌چه آن‌ها از آن نفرت دارند، ترسی است در خودشان. و آن‌چه آن‌ها از آن می‌ترسند، چیزی‌ست که با عشق در آن‌ها نهاده شده. مردی که راست در آفتاب قد علم می‌کند و جرات می‌کند، خودش باشد.

ریردون: و آن چیزی‌ست که در نوش‌خانه تنهاترین چیز جهان‌ست. تخته سنگی در دره‌ای که تنها پرنده‌ها در آن صدا می‌کنند. یا مانند قطره آبی که در غاری از سنگ آهک چکه می‌کند، تا بلوری در عرض هزار سال ساخته شود. مرد چنین تنه‌است، وقتی جهان را بر علیه خود تحریک کند.

دختر پشت پیش‌خان: تو مرا به گریه می‌اندازی.

بایرن: گریه، گریه کن اگر می‌خواهی. دلایل گریه، قبل از امشب، به پایان رسیده است. اما برای من گریه کن، پرنده‌ای گم شده در دره‌ای. نه برای ند کلی، زیرا ند کلی افسانه‌ای ساخت تا در آن زندگی کند. افسانه‌ای که هر صبح با او طلوع می‌کند و روز پهلوی به پهلوی او می‌راند. من همراه افسانه‌ی ند کلی خواهم بود، تا او را شادمان کنم. رعد و برق تندر همراه اسب زرد رنگش. او می‌تواند کلاغ پیر جیغ جیغی را چنان رنگ کند که از مادر هم- چون پرنده‌ی دریایی سفید شود. خواهرش کیت شاهزاده‌ی فحاش و خود ند که بن هال و پاور و "فرد وارد" همه با هم در او تجلی یافته‌اند. آخرین شاه جاده‌ها. او هم‌چنان‌ست که خودش می‌بیند، به‌همین جهت خوش‌حال است. دختران رعد

مرده‌اند، اما کلی شاه‌زاده خانمی ست که شکسته نمی‌شود، تا به-
کرم‌ها تقدیم شود.

ریردون: و آن‌ها نمی‌توانند افسانه را اعدام کنند، هم-
چنان که زنانگی استرالیا را. چیزی قابل دیدن از سرزمین و آسمانی.
سرزمینی بزرگ با زندگی به گسترده‌گی خود آن در آزادی.

بایرن: کلی افسانه‌ای مغلوپ است. اشتباه از ابتدای
آغاز، اما استرالیا در آن‌ست، بله. سرزمینی در افسانه‌ای.
آسمانی صاف که تنها عقاب قدرت پروازش را دارد. و مردی
هم‌چون عقاب قادر به‌نوردیدن صحرایش خواهد بود.
دختر پشت پیش‌خان: پس فکر می‌کنی، تو عقاب
هستی؟

بایرن: من؟ پری در باد. خانم! من در حال فروافتادنم.
(کلی از سمت چپ وارد می‌شود.)
کلی: هنوز هیچ نشانه‌ای از آن نیست، جو. اگر آن‌ها
مرا زمین بزنند، من همه پادگان‌هاشان را آتش می‌زنم.
ریردون: عاقلانه‌تر این که به‌خانه بروی.

کلی: خانه جایی‌ست که آن‌ها به‌آن وارد می‌شوند. جایی
که من با پلیس ملاقات خواهم کرد. هر جای دیگر بی‌مکانی
صرف است. همه‌چیز بر باد رفته‌است. مانند کرنو که رفت و
رهایی که رفت. تنها منم و پلیس که نخواهند آمد. آن‌ها
نخواهند آمد. آن‌ها باید امشب بیایند.

بایرن: من فکر می‌کنم، خواهند آمد.
کلی: اگر دوباره به‌این سرزمین، بعد از تصادم قطار
بازگردند، می‌فهمند این تازه آغاز کار است. من آن‌ها را قبلن

مچل کرده و از دست‌شان گریخته و در جنگل مخفی شده و
آن‌ها را تنها وانهادهام. آن‌ها جاسوسان و سپاهای ردیاب‌شان را
به‌دنبال من روانه کردند.

(صدای سوت قطاری شنیده می‌شود.)

گوش کن.

بایرن: قطار. دیوانه‌گان می‌آیند.

دختر پشت پیش‌خان: وحشت‌ناک است، وحشت-

ناک.

کلی: (با خوش‌حالی) سوراخی در ایست‌گاه و میان
ایست‌گاه شکافی بزرگ.

ریردون: بیست مرد، سی مرد، به‌سوی مرگ می‌تازند.

کلی: بالاخره آمد، از کوه پایین می‌افتند، جو. ما کار خود
را کردیم. صدایش شنیده می‌شود. گوش کن. صدای آن‌ست.

خانم جونز: مردم بی‌چاره.

براکن: جلو این کار را بگیرید.

بایرن: هیچ چیز نمی‌تواند، جلو آن‌چه اکنون و بعد رخ

خواهد داد، بگیرد.

دختر پشت پیش‌خان: وای خدای من.

خانم جونز: گوش کن. می‌توان صدای قطار را شنید.

آن‌ها از بین می‌روند.

ریردون: همه به‌سکوت می‌پیوندند. آن‌ها هم‌اکنون

مرده‌اند

کلی: بدبخت‌های دیو صفت. آن‌ها آن‌چه را درخورش

بودند، دریافت داشتند.

براکن: تو دیو آدم کش.
 بایرن: (یقه‌ی او را می‌گیرد.) تو هم براکن. چرا تو باید
 زنده بمانی، وقتی دنیا آتش گرفته‌ست.
 کلی: (هفت تیرش را بالا می‌برد.) تو هم خواهی مرد.
 دختر پشت پیش‌خان: (جیغ می‌کشد.) جو! بگذار او
 برود. تو به قدر کافی کشته‌ای. آه قطار... من نمی‌توانم بشنوم.
 کلی: براکن می‌توانی آن را تحمل کنی؟ براکن مرد جنگ-
 جو، براکن مرد پلیس. پلیس به جنگ ند کلی آمد. آن‌ها چنین
 مرداند. (دن و استیو داخل می‌شوند).
 دن: ند پلیس‌ها دارند می‌آیند. قطار توقف کرد. آن‌ها با
 عجله برای دست‌گیری ما می‌آیند. بیش‌تر از بیست نفر.
 کلی: بایست.
 دن: مردی با یک فانوس، قبل از شکاف ریل، شروع
 به دویدن کرد و فانوس را تکان داد.
 هارت: مثل دیوانه‌ها تکان می‌داد و فریاد می‌زد. قطار
 توقف کرد. همه بیرون پریدند. آن‌ها دارند به این طرف می‌آیند.
 کلی: (تهدید آمیز) چه کسی با فانوس قطار را متوقف
 کرد؟
 بایرن: دوست تو کرنو
 کلی: آن کرنو بود، دن؟ کرنو؟
 دن: من فکرش را نکردم، بله. ممکن بود کرنو باشد.
 بایرن: کرنو، لی‌وینگ، آرون شرین... چه چیز ما را آزرده
 است؟
 کلی: تو باید بود او را زده باشی.

دن: زده باشم، ما باید هر چه زودتر بگریزیم.
خانم جونز: تا امکان هست بروید.
هارت: می‌توانیم اسب‌ها را گرفته و برویم
کلی: نه! من نمی‌خواهم. من از این نوش‌خانه بیرون
نمی‌روم.

دن: همه چیز خراب شده‌است.
هارت: ما گرفتار می‌شویم، اگر هر چه زودتر فرار نکنیم.
کلی: تمام است، اگر بمانیم. تمام است، اگر بگریزیم،
تمام است. پس من می‌مانم. باید چیزی به آن‌ها نشان بدهم.
آن‌قدر می‌جنگیم تا آن‌ها حسابی از دست بروند. نوش‌خانه
سنگر خوبی‌ست. بعد از آن می‌رویم اگر بخواهیم. من اما فرار
نمی‌کنم. هرگز از نو شروع نمی‌کنم. خوش‌حالم که نقشه‌ی ما
به‌هم خورد. من می‌خواهم با آن‌ها رو به‌رو شوم.

هارت: تو می‌خواهی ما را به‌جهنم بفرستی.
کلی: برو بیرون، اگر می‌خواهی بروی.
بایرن: ند مواظب براکن باش. (کلی به‌براکن که مراقب
فرصت است شلیک می‌کند. او از در سمت چپ بیرون پریده،
تا به‌نیروی پلیس ملحق شود.)

ریردون: نزدیک بود مرا بزنی.
کلی: از سر راه جهنمی من دور شو.
(پشت سر بایرن و دن به‌طرف در هجوم می‌برد. تیری
به‌نشانه او شلیک می‌شود که عقب می‌نشیند. بازوی چپش
زخمی می‌شود.)

بایرن: ند تو تیر خوردی؟

کلی: فقط بازویم. چیزی نیست. این مردم را بیرون کن.
از سر راه دورشان کن.

(با راهنمایی بایرن و دن همه به جز جک جونز از در
بیرون می روند. پسرک به سوی پنجره دویده بیرون را نگاه می کند.
صدای تیری شنیده می شود و پسر روی زمین می افتد.)
کلی: اوه پسرک کوچک.

بایرن: (پسر را بغل می کند.) بد جور زدند. درد داری
رفیق؟

(پسر جوابی نمی دهد. خانم جونز به سوی آنها می دود
تا ببیند چه شده است. صدای فریادش شنیده می شود.)
کلی: او را ببر.

خانم جونز: آنها پسر مرا کشتند
کلی: متاسفم. من نمی خواستم چنین اتفاقی بیفتد. همه
چیز به طرز خطا پیش می رود. بایرن بچه را از سمت راست خارج
می کند. کلی برای شلیک به پنجره نزدیک می شود.)

پرده چهارم صحنه دوم

همان صحنه. صحنه با فانوس‌های راه‌آهن روشن است. کلی کنار بار در حال نوشیدن است. بایرن کنار پنجره. هر دوزره سنگینی پوشیده‌اند که آهنگر از خیش‌های دزدیده برای آنان ساخته است. با کلاه بسیار بزرگ آهنی که روی بار قرار دارد.

بایرن: ممکن است خوابیده باشند.
کلی: آن‌ها امشب نمی‌خوابند.
بایرن: آتش روشن است، اما آنان در سیاهی سایه‌ها هستند. یک ساعت از آخرین شلیک‌ها می‌گذرد.
کلی: آن‌ها شلیک‌هایی می‌کنند که شنیده نمی‌شود. اگر تو خودت را این‌طور نشان دهی. کنار پنجره خطرناک است. به‌خاطر خدا کنار بکش، یا کلاه رزه را بپوش.
بایرن: لعنی خیلی سنگین است. کل آن خیلی سنگین‌تر. این طرح درستی نیست.
کلی: این خیلی بهتر از بدن انسان در برابر گلوله است.
بایرن امکان فرار در این زره نیست.

کلی: ما هم در حال فرار نیستیم.
 بایرن: بدبختانه رزه برای جک نداشتیم.
 کلی: پلیس او را کشت. این چیز دیگریست که آن‌ها
 باید جزایش را بپردازند.
 بایرن: فکر می‌کردم به‌نوش‌خانه حمله می‌کنند.
 کلی: آن‌ها منتظر طلوع خورشید هستند. در ضمن
 منتظر نیروی کمکی. من اما صبر نمی‌کنم.
 بایرن: تو می‌گویی، صبر نمی‌کنی، اما صبر می‌کنی. همه‌ی
 ما صبر می‌کنیم.
 کلی: برای چه؟
 بایرن: برای هیچ. اما صبر می‌کنیم.
 کلی: مثل استراحت گاو در حیاط سلاخ‌خانه. به‌سردي
 خواهی مرد.
 بایرن: حالا دو ساعت، سه ساعت و شاید تمام روز
 است که ما منتظر ایستاده‌ایم و به‌تیک تاک ساعت گوش می-
 کنیم. در حالی که هنوز رم در بطری پر است.
 کلی: مرده شورش را ببرد، جو. دن و استیو قسمت
 پشت را نگه‌داری می‌کنند و خیره و لرزان مثل خرگوش در برابر
 مار. اما تو... با من بیا، جو. ما به آن‌ها حمله کنیم.
 بایرن: حمله در برابر دیواری از گلوله؟
 کلی: به‌خاطر همین ما رزه درست کردیم.
 بایرن: فاصله‌ای در زانوان هست. فاصله‌ای هم در
 آرنج‌ها از آن بدتر فاصله‌ای در قسمت دهان. ند! زره یک رویا
 است. خودت خوب می‌دانی.

کلی: در عوض گلوله را برمی گرداند.
بایرن: آن‌ها می‌توانند به ما حمله کنند و ما را از پا درآورند.

کلی: ما می‌توانیم به بیرون پریده و با هم شلیک کنیم.
آن‌ها می‌شکنند، چون هیچ وقت با ما رو به رو نمی‌شوند.
بایرن: این را به استیو بگو.
کلی: آن‌ها فقط پلیس هستند.

بایرن: این را به برادرت دن بگو. او فقط یک پسر است.
یک پسر امشب کشته شد. او ببیند، پلیس چه کارها می‌تواند کرد. فکر می‌کنم، او باور دارد، گلوله از تفنگ پلیس به طریقی فرق دارد، نرم‌تر است، نمی‌تواند بکشد. حتی نمی‌تواند به او برسد. حتا گلوله به معنای واقعی نیست.

کلی: من و تو، خودمان می‌توانیم ترتیب پلیس را بدهیم.
با من بیا، جو. تو می‌دانی این تنها فرصت ماست. با من بیا.
بایرن: یک حلقه آتش دورادور ما کشیده شده، حلقه پلیس پشت دست گاه آتش. آتش گلوله و تفنگ‌ها برای ما. فکر می‌کنی، ما که هستیم که به میان حلقه آتش بپریم.

کلی: ما دسته‌ی کلی‌ها نیستیم، اگر این‌جا بنشینیم و شکوه کنیم. این آن چیزی است که من می‌دانم.

بایرن: تو خیلی بیش‌تر از آن‌چه می‌گویی، می‌دانی. تو برای اولین و آخرین بار در زندگی ما می‌دانی، نقشه به خطا رفته است. تو می‌دانی که بسیار به خطا رفته است. دیگر هیچ چیز آن‌را به راه راست بر نمی‌گرداند. قطار برخورد نکرد. پلیس ما را در این‌جا دست‌گیر می‌کند، نه در بیرون و هوای آزاد، که شاید

ما شانسى داشته باشيم. همين كه روز برسد، نيروى كمكى براى پليس مى رسد و هيچ كمكى براى ما نخواهد بود.

كلى: همه ي اين ها كه مى گويى، درست است. شانس يك دروغ است. اما امكانى وجود دارد، اگر ما به بيرون حمله كنيم و براى آن بجنگيم.

بايرن: تو نيز مى دانى. درى وجود دارد كه ما از آن خارج شويم و بيرون مرگ در انتظار ماست. كلى: منظورت پليس است.

بايرن: چيزى بيش تر از پليس آن جا حضور دارد. همه استراليا آن جا صف كشيده است. همه ي مردان كوچكى كه ما آزرده ايم مانند لى وينگ، كرنو و مردان بزرگى كه ما شكست داده يا كشته ايم مانند كندى، اسكالون و لورنگان. همه ي آن ها آن جا صف كشيده منتظراند، اين در باز شود.

كلى: من از ناله هاى تو خسته شدم.

بايرن: من امشب از خودم خسته شدم. از همه آن چيزها كه ديده ام. از همه چيزها كه كرده ايم. پسر كشته شد، براى چه؟ فقط براى اين كه هم راه كلى باشد، براى اين كه كلى را تماشا كند. كلى را لمس كند و هوايى را كه كلى مسموم كرده است، تنفس كند. مرگ در نفس هاى ما خانه كرده است. ما نور خورشيد و روشناي چراغ را مسموم كرده ايم. بيرون آنان در مردان پاكي هستند كه ما با آن ها جنگيده ايم، مردان صادق كه با همسايه گان شان به صليح و صفا زيسته اند. امنيتى كه ما آن را شكسته ايم. ما همه چيز را به هم ريخته ايم. حالا آن ها بر عليه ما سرپر داشته اند.

کلی: حالا دیر است، خیلی دیر که برکرده‌های خود گریه کنیم. مهم این است که ما حرکت بعدی مان چه باشد.
بایرن: این آن چیزی است که ما انجام دادیم. کندی، اسکالون و لونرگان هم سر و بچه‌هایی داشتند.
کلی: من هم مادری داشتم، آن‌ها او را درملبورن زندانی کردند.

بایرن: جک جونز برای هیچ مرد.
کلی: پلیس او را کشت.
بایرن: ما به قضاوت نشستیم، ند.
کلی: دیر یا زود، یک مرد در زندگی باید به قضاوت بنشیند، امروز یا فردا.
بایرن: حالا درست است.

کلی: مردان بیش‌تری از آن‌چه من کشته‌ام، که چندان هم زیاد نیست، خود من هم خواهم مرد، امشب، اگر مجبور باشم، پلیس هم باید بمیرد، اگر ما بایست زنده بمانیم. حالا به‌چه چیز شبیه است. ما هم چون مردان زندگی کردیم، تاختیم. سواری کردیم، هم‌راه خنده. حالا به‌هیچ وجه ناله نخواهم کرد. خودم به‌تنهایی به بیرون حمله می‌کنم، اگر شما می‌ترسید.

بایرن: خودت به‌تنهایی برو، این چیزی است که می‌خواهی. اولین خواهد سوخت، تفنگ‌ها منتظراند. می‌خواهی بروی در تابش شکوه‌مندی که در آرزوی آن هستی. اما همه‌ی ما را تله می‌افکني برای آتش افتخار مردنت.

کلی: (به اجبار کلاه زره را بر سر گذاشته، به طرف در می-
رود.) شما بروید گم شوید. من می‌روم. (به کنار در رسیده و
دوباره رو به بایرن.) جو، همراه من بیا.
بایرن: نه! (کلاه زره او را برمی‌دارد.)
کلی: به هر ترتیب.

بایرن: (به طرف در می‌دود) ند، برگرد. ند. (صدای گلوله-
ای برمی‌خیزد و بایرن از در فاصله می‌گیرد. در را می‌بندد. دن،
استیو و دختر پشت پیش‌خان از در سمت راست به داخل می-
دوند.)

دن: جو، این جا پیش آمده است. آن‌ها به نوش‌خانه
حمله کرده‌اند؟
بایرن: رفته.

دختر پشت پیش‌خان: تو زخمی شدی، جو؟ تو زخمی
هستی.

هارت: (کنج کاوانه از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.) پلیسی
آن جا نیست.

بایرن: عجله‌ای ندارند. من زخمی نشده‌ام. کلی رفته
است. این همه چیز است که اتفاق افتاده است.

دن: کجا... رفته؟ او تنها خودش می‌جنگد؟ اما صدای
هیچ گلوله‌ای نیست. آن‌ها او را دست‌گیر نکرده‌اند، یعنی کرده-
اند؟

هارت: (هنوز پشت پنجره) او باید روی زمین دراز
کشیده باشد. اما کسی آن جا نیست.

بایرن: آن‌ها به‌سوی من آتش کردند، من داشت او را به‌عقب می‌خواندم. او از کنار ساختمان لغزید، آن‌ها نتوانستند او را ببینند. استیو مواظب باش، آن‌ها ترا می‌زنند، این طور خودت را در پنجره نشان می‌دهی.

هارت: (از پنجره دور می‌شود.) اما او می‌خواهد چه کار کند؟ احمق نمی‌تواند به‌تنهایی با آن‌ها مبارزه کند. بایرن: من نمی‌دانم او دارد می‌جنگد یا نه. فقط می‌دانم، او رفته است.

هارت: ممکن است، به‌اسبش رسیده باشد، آن‌را خوب در جنگل مخفی کرده بود. او رفته است. او ما را تنها گذاشت.

دن: به‌خاطر این حرف من ترا خواهم کشت. دختر پشت پیش‌خان: او هرگز بایرن را تنها رها نمی‌کند. بایرن: (به‌طرف پنجره می‌رود.) من گذاشتم او برود. از من خواست هم‌راهش بروم. من نرفتم.

دختر پشت پیش‌خان: هر دو کشته می‌شدید. دن: بی‌شک همه‌ی ما این‌جا کشته می‌شویم. هارت: آن‌ها با طلوع صبح حمله می‌کنند. دن: نوش‌خانه را آتش می‌زنند و ما را مجبور به‌رفتن به‌سوی گلوله‌ها می‌کنند.

هارت: ما گیر افتاده‌ایم. آن‌ها ما را مثل موش صحرایی می‌گیرند.

بایرن: (کنار پنجره.) همین دیشب مردی به‌نام آرون شریّت مثل موشی گیر افتاد. او گریخت. او پسری بود شناگر رودخانه. شاید در نیزار روی آب به‌انعکاس خورشید می‌نگرد.

دختر پشت پیش‌خان: جواز پشت پنجره بیا این طرف.
دن: مرد برجسته که ند بود، ما هم می‌توانیم بگیریم.
بایرن: برای این کار بسیار دیر شده است، تو نمی‌توانی،
حتا در را باز کنی. چون آن‌ها فورن آتش می‌کنند.
هارت: پس خودمان تسلیم شویم. .
بایرن: در را باز کن، کارت تمام است.
دختر پشت پیش‌خان: جو، به‌خاطر خدا از کنار پنجره
بیا این‌جا.

بایرن: عزیزم، من منظره را دوست دارم. آتش، سایه‌ها،
سرمای شب، زنی سفید و دوست داشتنی در زمینه تاریک شب.
این همه برای من ارزشمند است، پس برای من گریه کن. زیرا
من عشق‌ورزی را دوست‌تر دارم.
هارت: حتا در موقعیتی چنین؟ تو می‌توانی به‌فکر این
چیزها باشی آه بکشی؟ خیلی احمق هستی.
بایرن: من زیاد حرف می‌زنم. معذرت می‌خواهم. به‌کلی
هم زیاد گفتم.

دن: او هیچ وقت آدم فروش نبوده است.
هارت: من فکر می‌کردم او هست. به‌جو هم همین را
گفتم. او به‌فکر هیچ کس جز خودش نیست.
بایرن: همه‌ی ما هم همین‌طور.
دختر پشت پیش‌خان: (بایرن را گرفته و می‌کوشد او را از
پنجره دور کند.) جو، می‌دانی آن‌ها مواظب هستند. من از آن
پنجره بی‌زارم. آن جایی است که طفلک جک را کشتند.
بایرن: بله آن‌ها آن طفل را کشتند.

دختر پشت پیش‌خان: پس بیا کنار (گلوله‌ای شلیک
شده و بایرن فرو می‌افتد).
دن: (فریاد می‌زند.) ند، جو را کشتند.
هارت: او رفته است، ما چه کار می‌توانیم انجام دهیم؟
دن: مرا زنده دست‌گیر نخواهند کرد. من نباید دار زده
شوم. خودم را می‌کشم.
هارت: ما شاهد چیزهای عجیب و غریبی هستیم.
دن: (تهدید آمیز) من ترا هم می‌کشم.

پرده چهارم صحنه سوم

میدان چه جلو هتل. طلوع آفتاب. یک درخت صمغ.
صحنه در مه صبحگاهی غرق است. نور ضعیفی صحنه را
روشن کرده است. سکوتی بر همه جا مسلط است. صدایی
بیرون از صحنه شنیده می‌شود.

صدای اول: چه قدر سرد است.

صدای دوم: همیشه صبحدم سرد است.

صدای اول: بهتر است، به‌نوش‌خانه برویم، اگر دسته-

ی ند کلی رفته باشند، می‌توانیم یک گیلان ریم بیندازیم بالا.

(از طرف راست صحنه صدای یک تیر شنیده می‌شود.

هیكل کلی دیده می‌شود که دوباره شلیک می‌شود. او سر تا پا زره
پوشیده و در نور مه‌آلود اندامی غول‌آسا یافته است.)

صدای اول: نگاه کن مرد!

صدای دوم: او ند کلی است.

صدای اول: دیدم.

(صدای رگ‌بار گلوله شنیده می‌شود.)

کلی: (در حال پیش آمدن با صدای بلند) بله! این ند کلی ست. تو در جستجوی من بودی، نبودی؟ تو تعقیب کننده هستی؟ پس بیا و مرا دستگیر کن. یا صبر کن تا من بیایم و ترا بگیرم. شلیک کن. یالا. چرا مرا از پا نمی اندازی؟ بله یاغی این جاست، مردی که به شکارش آمده ای. کسی که اسب ترا شب دزدید و بانک را تخلیه کرد. چرا نمی آیی و مرا دستگیر نمی کنی؟ همان طور که کندی، اسکلون و لونرگان مردگان اسپرینگبارک کریک انجام دادند. آیا کرنو با شماست؟ کرنو ارتش را راه بینداز.

(تیراندازی های بسیاری شنیده می شود.)

صداها: متوقفش کنید. تماشش کنید. متوقفش کنید. کلی: نمی توانید. حالا هر جا که بخواهم می روم و هر کار بخواهم انجام می دهم. از پشت درختان درآید، اگر گمان می کنید، قدرت توقف مرا دارید. سی نفر به یک نفر، چنین نیست که همیشه کرده اید؟ برخیزید و با من رو به رو شوید. شما چنین خواستید. شما مرا از خانه ام راندید. شما مرا یاغی کردید. شما نیروتان را بر علیه من تحریک کردید. شما دوستان مرا خریدید. پول خونی که مرا تسلیم کنند. شما مرا شکار کرده اید، با سگ های سیاه ردیاب تان. همه ی شما را خواهم کشت. امشب اگر قدرتش را داشته باشم، دست کم عده ای از شما را. صداها " به پایش تیر بزنید. رزه را منفجر کنید. آتش کنید.

کلی: شما مرا تنها رها نخواهید کرد، پس بیایید و با من بجنگید.

(همین که او سخنانیش به پایان میرسد، تک گلوله‌ای
شلیک می‌شود. سکوت برقرار می‌شود.)
تعقیب کننده اول: (با سکوتی بهت‌آور.) به او نگاه
کنید، روی زمین. این اوست، ند کلی.
تعقیب کننده دوم: می‌توانست در جنگل بگریزد،
بازگشت که بجنگد.
تعقیب کننده اول: دیوانه. مرد تنها، پایان تنهایی. مردی
علیه جهان در جنگل‌های گل‌روون.
صداها: (فریاد زنان) کشته شد. او کشته شد. او را
گرفتیم. ما ند کلی را پایان دادیم.
(تعقیب کنندگان از هر طرف هجوم می‌آورند و دور
افتاده جمع می‌شوند.)

پرده